که بودند پیش از کفار مکّه هیچ پیغمبری مگر گفتند که او جادوست یا دیوانه و اگر معجزهٔ آورد آن را سحر خواندند و اگر از حشر سخن کرد گفتار او را به اهل جنون تشبیه کردند. آیا وصیّت کرده‌اند گذشتگان، بدین سخن این جماعت را؟ بلکه وصیت نکردند، این جماعت خود مردمی نافرمان‌اند.

و دیگر فرماید فَذَكِّرْ فَمَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِكَاهِنٍ وَ لَا مَجْنُونٍ أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَتَرَبَّصُ بِهِ رَيْبَ الْمَنُونِ.[1] یعنی: پند ده ای محمّد، به قرآن اهل مکّه را، پس نیستی تو به نعمت پروردگار خود کاهن و نیستی مجنون، بلکه مشرکین می‌گویند او شاعر است و ما انتظار مرگ او را می‌بریم چنانکه دیگر شاعران بمردند.

و نیز می‌فرماید: نٓ وَالْقَلَمِ وَ مَا يَسْطُرُونَ مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ.[2] یعنی: سوگند به دوات و قلم و آنچه می‌نویسند حَفْظَه[3] از کلام وحی، نیستی تو ای محمّد به نعمت پروردگار خود دیوانه.

[آزار مسلمانان]

مع‌الحدیث بدین‌گونه خدای آیتها بدان حضرت می‌فرستاد و از آن سوی کفار قریش در رنج و شکنج مسلمانان سخت‌کوش بودند و بدان‌کس که قدرت بر زحمت او نداشتند به زبان زیان می‌کردند، و هر که را قوم و عشیرتی فره[4] نبود به عذاب و عقاب می‌کشیدند و در رمضاء[5] مکّه به گرسنگی و تشنگی بازمی‌داشتند، و زره در تن ایشان می‌کردند و به توقف در آفتاب حکم می‌دادند چندانکه از پیغمبر خدای تبرّا جوید، و بسا مردم که صبر ایشان اندک بود بدانچه ایشان حکم می‌دادند، می‌گفتند و می‌رستند، و هر که را عقیدتی استوار بود بدان همه بلا و زحمت صبر می‌فرمود.

---

۱. الطور، ۲۹ ـ ۳۰: پندشان ده که به لطف پروردگارت نه کاهنی و نه دیوانه، یا می‌گویند: شاعری است که مرگش را انتظار می‌کشیم.
۲. سورة القلم، ۱ ـ ۲: ن. سوگند به قلم و آنچه می‌نویسند به لطف پروردگارت تو مجنون نیستی.
۳. حفظه: ملائکه نگهبان
۴. فره: زیاد
۵. ارض رمضاء: یعنی زمین تفیده.

خبر بلال

وقتی چنان افتاد که بِلال بن رَباح که نام مادرش حمامه است و از بنی‌جُمَح شمرده می‌شد معلوم گشت که شرف ایمان دریافته ـ و این بلال، عبد اُمَیَّة بن خَلَف بن وَهْب بن حُذافَة بن جُمَح بود ـ پس اُمَیَّه، بلال را بگرفت و در بَطْحای مکّه به پشت انداخت و سنگی گران بر سینهٔ او نهاد و گفت: این سنگ را از سینهٔ تو برنگیرم و از آفتاب تو را به کنار نبرم چندانکه به محمّد کافر شوی و عبادت لات و عزّی اختیار کنی. و بلال در این بلا می‌گفت: اَحَداً اَحَداً، کنایت از آن که خدای یکتا را پرستش کنم.

روزی ابوبکر بن ابی‌قُحافه بر او گذشت و این بدید، پس به نزدیک اُمَیّه شد و گفت: از خدای بترس و این مسکین را چندین آزرده مکن. اُمَیّه گفت: این همه از فساد و فتنهٔ تو است که در مردم افتاده. ابوبکر گفت: مرا غلامی است که از بلال سیاه‌تر است و نیک چابکتر از او است اگر خواهی او را با تو سپارم و بلال را به من دهی؟ اُمَیّه این سخن را بپذیرفت؛ و ابوبکر غلام خویش را بداد و بلال را بگرفت و آزاد کرد.

و جز بلال نیز ابوبکر چندین بنده که ایمان آورده بودند بخرید و آزاد کرد: یکی عامرِ بن فُهَیْرَه بود[1]؛ و دیگر ام‌عُبَیْس بود و چون او را آزاد کرد دیدگانش نابینا بود، قریش گفتند: لات و عزّی چشم او را اعمی ساخت. اُمّ عُبَیْس چون این بشنید، فَقالت: کَذَّبوا وَ بَیْتِ‌اللهِ مٰایُضرُّ اللّاتُ وَ العُزّیٰ وَ لاٰ یَنْفَعانِ. پس خدای بینش او را بازآورد.[2] و دیگر نَهْدِیَّه و دخترش بود و ایشان کنیزکان زنی از بنی‌عبدالدّار بودند و

---

۱. عامر بن فُهَیْر از صحابه کبار بود که در غزوهٔ بدر و اُحد شرکت داشت و از شهدای بِئر مَعُونه است.

۲. ابن هشام گوید: دیگر اُمّ‌عُبَیْس بود و دیگر زِنِّیرَه بود و این زِنِّیرَه بعد از آنکه از بت پرستیدن مسلمان شد، در ایام مسلمانی نابینا گشت و کفار او را سرزنش می‌کردند و می‌گفتند: ای زِنِّیرَه، لات و عُزّا چشمهای تو راکور کردند، چون از دین ایشان برگشتی. زِنِّیرَه گفت: لاوَالله که لات و عُزّا نه منفعت به کس رسانند و نه زیان، لیکن حق تعالی خود چنین تقریر کرده بود و هم در شبی که کافران او را سرزنش کردند، زِنِّیرَه دل‌تنگ خوابید و روز دیگر که از خواب برخواست، حق تعالیٰ چشمان او را بینا کرده بود. کافران چون چنان دیدند، خَجل و شرمنده گشتند (سیرت رسول‌الله، ج ۱، ۳۰۸).

ابوبکر ایشان را خرید و آزاد کرده، و دیگر حارثه بنی‌مُؤَمل را که زنی از قبیلهٔ عَدِیّ بن کَعْب بود و عمر بن خطّاب او را به جرم مسلمانی عذاب می‌کرد، ابوبکر از عمرش بخرید و آزاد کرد.

خبر عمار یاسر

و دیگر چنان افتاد که کفار بنی‌مَخْزُوم، عَمّار و مادر او سُمَیّه و پدر او یاسِر را به اتفاق صُهَیب و خَبّاب گرفته در عقاب و عذاب کشیدند و سُمَیّه مادر عمّار را در میان دو شتر بسته حربه بر قُبُل او زده او را بکشتند و یاسر را نیز به عذاب گوناگون هلاک کردند و اول کس که در اسلام کشته شدند ایشان بودند، اما عمّار آنچه کفار می‌گفتند به اکراه تمام بر زبان می‌آورد، پس مسلمانان این خبر بر رسول خدای آوردند که عمّار کافر شده. آن حضرت فرمود: حاشا که عمّار کافر شود که گوشت و خون او از ایمان آکنده است.

بالجمله چون عمّار نجات یافت و به نزدیک رسول خدای آمد می‌گریست و آن حضرت دست مبارک بر چشم او می‌کشید و اشک می‌سترد و فرمود: اِنْ عٰادُوا لَکَ فَعُدْ لَهُم بِمٰا قُلْتَ یعنی: اگر ایشان دیگرباره ترا عذاب کنند، هم سخن کن بدانچه سخن می‌کردی و این آیت بدین آمد وَ مَنْ کَفَرَ بِاللهِ مِنْ‌بَعْدِ اِیمٰانِه اِلّٰا مَنْ اُکْرِهَ وَ قَلْبُهُ مُطْمَئِنٌّ بِالْاِیمٰانِ وَ لٰکِنْ مَنْ شَرَحَ بِالْکُفْرِ صدراً فَعَلَیْهِمْ غَضَبٌ مِنَ‌اللهِ وَ لَهُمْ عَذٰابٌ عَظِیمٌ.[1]

یعنی: هرکه کافر شود به خدای بعد از ایمان و مرتد گردد در معرض غضب خدای باشد مگر کسی که او را به اکراه به سخنی بدارند و قلب او از ایمان نگردد مانند عمّار که در دل مؤمن بود و از بیم جان به زبان سخنی آورد، اما آن کس که بگشاید به کفر سینهٔ خود را و بر کفر عقیدتش راسخ شود بر ایشان است خشم خدای و عذاب بزرگ است.

و به روایتی آنگاه که کفار عمّار و پدر و مادر او را در شکنجه داشتند، رسول

---

۱. النحل، ۱۰۶: کسی که بعد از ایمان آوردن به خدا کافر شود ـ جز در صورتی که مجبور شود و قلبش به ایمان آرام باشد ـ بلکه کسی که سینهٔ خود را برای پذیرش کفر بگشاید خشم خدا بر اوست و عذاب عظیمی در انتظارش خواهد بود.

خدای بر ایشان گذشت و فرمود: صَبْراً یا آلَ یاسِرٍ فَاِنَّ مَوْعَدَکُمُ الْجَنَّةُ.

و دیگر چون وَلید بن ولید و سَلَمَة بن هِشام و عَیّاش بن ابی‌رَبیعَه مسلمان شدند، جمعی از بزرگان بنی‌مَخْزُوم نزد هِشام بن ولید رفتند و گفتند: ایشان را با ما گذار تا کیفر کنیم. هشام این شعر بخواند:

اَلاٰ لاٰتَقْتُلَنَّ اَخِی عُیَیْشاً فَیَبْقیٰ بَیْنَنا اَبَداً تَلاٰحِی

آنگاه گفت: حذر کنید از ولید بن ولید که سوگند با خدای که اگر او را مقتول سازید می‌کشم، شریفترین مردی از شما را، پس او را بگذاشتند و برفتند؛ اما سُفهای قریش چندان مسلمانان را همی بیازردند که سکون مکّه بر ایشان مشکل افتاد و به سوی حبشه هجرت کردند چنانکه مذکور می‌شود.

هجرت اصحاب پیغمبر ﷺ به اراضی حبشه
ششهزار و دویست و هشت سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود

چون مسلمانان از شکنجه کفار قریش سخت به ستوه شدند، با حضرت پیغمبر ﷺ آمدند و گفتند: ما را دیگر با زحمت مشرکین توانائی نیست، دستوری ده که دست ایشان را از خویشتن بازداریم و با آن جماعت به مقاتلت کنیم، پس این آیت آمد:

فَاصْبِرْ كَمٰا صَبَرَ أُولُوالْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ وَ لاٰتَسْتَعْجِلْ لَهُمْ كَأَنَّهُمْ يَوْمَ يَرَوْنَ مٰا يُوعَدُونَ لَمْ يَلْبَثُوا إِلّٰا سٰاعَةً مِنْ نَهٰارٍ بَلاٰغٌ فَهَلْ يُهْلَكَ إِلّٰا الْقَوْمُ الْفٰاسِقُونَ.[1] یعنی: پس صبر کن ای محمّد بر جفای قوم، چنانکه صبر کردند خداوندان ثبات و طلب شتاب مکن بر کفار قریش به نزول عذاب که بی‌شک در وقت خود نازل خواهد شد. گویا ایشان روزی ببینند آنچه وعده داده شده‌اند از عذاب در قیامت چنان نماید ایشان را که درنگ نکردند در دنیا مگر ساعتی از روز آنچه گفته شد کفایت است، پس آیا هلاکت کرده خواهد شد به عذاب مگر گروه نافرمانان.

پس رسول خدای ﷺ این آیت را بر ایشان خواند و امر به صبوری فرمود، و مسلمانان روزی چند بزیستند و هم با ظلم کفار درنگ نتوانستند کرد، دیگرباره به نزد رسول خدای ﷺ آمدند و گفتند: ما را دیگر شکیبائی نیست، بیم آن داریم که از دست و زبان ما چیزی آید که خدای بدان رضا نباشد، ما را دستوری ده تا به شهر

---

۱. احقاف، ۳۵: بنابر این صبر کن هم چنانکه پیغمبران اولوالعزم صبر کردند و بر ایشان شتاب نکن، هنگامی که وعده‌ای را که به آنها داده شده است ببینند، گویی جز ساعتی از روز را درنگ نکرده‌اند، این ابلاغی است، آیا جز نافرمان هلاک می‌شوند.

دیگر شویم و چندان زیستن کنیم که از خدای رخصت حرب آید.

رسول خدای ﷺ ایشان را اجازت داد که به ارض حبشه هجرت کنند و این هجرت نخستین است که بعضی از اصحاب به سوی حبشه کوچ دادند. و هجرت بزرگ آن بود که رسول خدای به سوی مدینه کوچ داد ـ چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد ـ و در آن هجرت واجب بود که همه کس به سوی مدینه شود و اگر کسی مماطله کردی اسلام او ناپذیرفته بودی.

مع‌القصه رسول خدای فرمود: مردم حبشه از اهل کتاب‌اند و از جور و اعتساف پرهیز کنند و نجاشی[1] با هیچ‌کس ظلم نکند. و در این‌وقت اضحمه در مملکت حبشه حکومت داشت و خراج حبشه به توسط قیصر ـ چنانکه مرقوم شد ـ به درگاه شاهنشاه ایران خسرو پرویز می‌رفت.

بالجمله اصحاب، به فرمان رسول خدای ﷺ از مکه بیرون شدند و تا جدّه پیاده قطع مسافت کردند و از آنجا به کشتی درآمده آهنگ حبشه نمودند.

و اول کس که از مکه بیرون شد، عثمان بن عفّان بن ابی‌العاص بن اُمَیّه بود؛ و رُقَیّه دختر رسول خدای که در حبالهٔ نکاح او بود هم با خود کوچ داد؛

و از پس او اَبُوحُذَیْفة بن عُتْبَة بن رَبیعَة بن عبدشمس کوچ داد و سَهْلَه زن خویش راکه دختر سُهَیل بن عمرو، اخی بنی عامر بن لُؤَیّ بود با خود ببرد و در ارض حبشه از وی پسری آورد و محمّد نام نهاد؛

و دیگر زُبَیْر بن عَوّام بن خُوَیْلِد بن اَسَد؛

و دیگر مُصْعَب بن عُمَیْر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار بن قُصَیّ؛

و دیگر عبدالرّحمن بن عَوْف بن عبدعَوْف بن عبدالحارِث بن زُهره.

و دیگر اَبوسَلْمة بن عبدالاَسَد بن هِلال بن عبدالله بن عمر بن مَخْزُوم و زن خود اُمّ سَلَمه راکه دختر ابی‌اُمَیّة بن المُغَیرة بن عبدالله بن عمر بن مَخْزُوم بن یَقَظَة بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَیّ بود با خود کوچ داد؛

و دیگر عثمان بن مَظْعُون بن حبیب بن وَهْب بن حُذافة بن جُمَح،

و دیگر عامر بن رَبیعَه حلیف آل خطّاب از ضربن وائل و زن خود راکه لیلی دختر ابی‌خَثْعَمَة بن غانم بن عبدالله بن عَوف بن عبید بن عُوَیج بن عَدِیّ بن کَعْب بود با

---

۱. لقب پادشاهان حبشه

خود کوچ داد.

و دیگر اَبی سَبْرَة بن أبی رُهْم بن عبدالعزّی بن أبی قَیْس بن عَبدودّ بن نَضْر بن مالک بن حَسْل بن عامر به روایتی به جای ابوسَبْرَه، ابوحاطب بن عمرو بن عبدشمس بن عَبدودّ بن نَضْر است.

و گفته‌اند: او اول کس بود که بیرون شد،

و دیگر سُهَیْل بن بَیْضا که وَهْب بن رَبیعَة بن هلال بن اُهَیْب بن ضَبَّة بن الحارِث بن فِهر است و این ده (۱۰) تن نخست بسوی حبشه کوچ دادند، و از پس ایشان جعفر بن ابی‌طالب بیرون شد و اسما دختر عُمَیْس بن نُعمان بن کَعْب بن مالک بن قُحافة بن خَثْعَم که در حبالهٔ نکاحش بود هم با او برفت و در ارض حبشه از جعفر پسری آورد و عبدالله نام نهاد.

آنگاه عمرو بن سعید بن عاص بن اُمَیّه به اتّفاق ضجیع خود فاطمه دختر صَفوان بن اُمَیّة بن مُحَرِّب بن شق بن رُقَیّة بن مُخدَج بن کِنانی کوچ داد و برادرش خالد بن سعید و زن خالد، اُمَیْنه دختر خَلَف بن اَسعد بن عامر بن بیاضة بن سُبَیْع بن خَثْعمَة بن سعید بن مُلَیْح بن عمرو بن خُزاعه نیز با او بیرون شدند، و اُمَیْنه از خالد در حبشه پسری آورد و سعید نام نهاد و دختری آورد و اُمّه نام نهاد و این اُمّه را زبیر بن عوّام به حباله نکاح آورد و از او دو پسر متولد شد یکی را عمرو و یکی را خالد نام نهاد؛ و دیگر از حلفای ایشان که از بنی‌اسد بن خُزَیمه بودند، عبدالله بن جَحْش و زنش اُمّ‌حَبیبه دختر اَبی‌سُفیان بن حَرب بن اُمَیّه و قَیْس بن عبدالله و زنش بَرَکَه دختر یسار که کنیز اَبوسُفیان بودو مُعَیقب بن ابی‌فاطمه کوچ دادند. و این شش تن و عثمان بن عفّان از بنی‌اُمَیّة بن عبدشمس شمرده می‌شدند.

آنگاه ابوموسی اَشْعَری هو عبدالله بن قَیْس حلیف آل عُتْبَة بن رَبیعَه، و دیگر عُتبة بن غروان بن جابر بن وَهْب بن نُسَیْب بن مالک بن حارث بن مازن بن منصور بن عِکرِمة بن خَصَفَة بن قَیْس بن عیلان، و دیگر اَسد بن نَوْفِل بن خُوَیْلِد بن اسد و دیگر یَزید بن زَمْعَة بن الاَسود بن المُطَّلِب بن اسد، و دیگر عمرو بن اُمَیّة بن حارِث بن اَسد، این سه تن با زُبَیْر بن عَوّام که مذکور شد از بنی‌اسد بودند.

آنگاه طُلَیْب بن عمیر بن وَهْب بن ابی‌کثیر بن عبد؛ و دیگر صَعْب بن عُمَیْر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار؛ و دیگر سُوَیْبِط بن سَعد بن حُرَیْملة بن مالک بن

عُمَیْلة بن السّباق بن عبدالدّار، و دیگر جَهْم بن قَیْس بن عبد بن شُرَحْبِیل بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار به اتفاق زنش اُمّ‌حَرْمَله دختر عبدالاَسود بن جُذَیْمة بن اَقْیَس بن عامر بن بیاضة بن سُبَیْع بن خَثْعَمة بن سَعد بن مُلَیْح بن عمرو بن خُزاعه و پسرش عمرو و دخترش خُزَیْمه کوچ داد؛ و دیگر ابوالرّوم بن عُمَیر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار؛ و دیگر فِراس بن نَضْر بن حارث بن کِلدة بن عَلْقَمة عبدمناف بن عبدالدّار، و این چهار تن، و مُصْعَب بن عُمَیْر از بنی‌عبدالدّار بودند.

آنگاه عامِر بن ابی‌وَقّاص و نام ابی‌وَقّاص، مالک است، پسر اُهَیْب بن مناف بن زُهْره؛ و دیگر مُطَّلِب بن اَزْهَر بن عبدعَوْف بن عبد بن حارِث بن زُهْرَه و زنش رَمْلَه دختر ابی‌عَوْف بن صُبَیْرَة بن سَعید بن سعد بن سَهم کوچ داد و در ارض حبشه پسری آورد، و عبدالله او را نامید؛ و دیگر عُتْبَه از حُلفای ایشان که از قبیلهٔ هُذَیل بودند؛ دیگر عبدالله بن مسعود بن حارث بن شَمخ بن مَخْزُوم بن صاهلة بن کاهِل بن حارِث بن تَمیم بن سَعید بن هُذَیل و برادرش عُتْبَة بن مسعود؛ و دیگر مِقداد بن عَمْرو بن ثَعْلَبة بن مالک بن رَبیعَة بن ثُمامة بن مَطرود بن عَمرو بن سَعد بن زُهَیر بن ثَعْلَبة بن مالک بن شُرَید بن هَزل بن فایش بن دُرَیم بن قین بن اَهود بن بهرأ بن عمرو بن قُضاعه؛ و به روایتی نسب او چنین است: مقداد بن اسود بن عبدیَغُوث بن عبدمناف بن زُهره ـ و حدیث بزرگواری مقداد در ذیل قصه اکابر صحابه در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد ـ.

و دیگر حارث بن خالد بن صَخر بن عامر بن کَعْب بن سَعد بن تَیم و زنش رَیْطه دختر حارث بن جَبَلة بن عامر بن سعد بن تَیم کوچ دادند و در ارض حبشه، یک پسر آورد و موسی نام نهاد؛ و سه دختر آورد یکی را عایشه، و دیگری را زینب و سیم را فاطمه نامید. و دیگر عَمْرِو بن عُثمان بن کَعْب بن سَعد بن تَیم بیرون شد. و دیگر شَمّاس بن عُثمان بن شَرّید بن سُوَید بن هَرْمِی بن عامر بن مَخْزُوم و اسم شَمّاس، عُثمان بود و عُتْبة بن ابی‌رَبیعه که خال او بود او را از بهر جمال نیکو، شمّاس لقب داد؛ و دیگر هَبّار بن سفیان بن عبدالاَسد بن هِلال بن عبدالله بن عُمرو بن مَخْزوم.

و دیگر برادر او عبدالله بن سفیان؛ و دیگر هِشام بن ابی‌حُذَیْفة بن مُغَیْرة بن عبدالله بن عُمر بن مَخْزُوم؛ و سَلَمَة بن هِشام بن مُغَیرة بن عبدالله بن عمر بن مَخْزُوم،

و دیگر عَیّاش بن ابی‌رَبیعَة بن مُغَیْرة بن عبدالله بن عمر بن مَخْزوم و از حلفای ایشان مُعَتِّب بن عَوْف بن عامر بن فَضل بن عُفَیف بن کُلَیب بن حَبَشیّة بن سَلُول بن کَعْب بن عمرو از قبیلهٔ بنی‌خزاعه و او را عَیْهامه می‌نامیدند و هم او را مُعَتِّب بن حمرا می‌گفتند؛ و دیگر عَمْرو بن هُصَیْص بن کَعْب بن عثمان بن مَظْعون بن حبیب بن وَهْب بن حُذافة بن جُمَح و پسرش سایب و دو برادرش قُدامه و عبدالله کوچ دادند،

و دیگر حاطب بن حارِث بن مُعَمّر بن حبیب بن وَهْبِ بن حُذافة بن جُمَح کوچ داد به اتفاق فاطمه دختر مجلّل بن عبدالله بن ابی‌قَیْس بن عَبدودّ بن نَضْر بن ملک بن حَسْل بن عامر که در حبالهٔ نکاحش بود و دو پسر که از فاطمه داشت یکی محمّد؛ و آن دیگر حارث هم با خود ببرد و برادرش خطّاب نیز زن خود فُکَیْهه دختر یَسار را برداشته با او برفت؛ و دیگر سُفیان بن مُعَمر بن حَبیب بن وَهْب بن حُذافة بن جُمَح با دو پسر خود یکی جابر و آن دیگر جُناده کوچ داد و مادر ایشان حُسْنه راکه زنش بود ببرد و برادر مادری این پسران شُرَحْبیل بن عبدالله بن احدالغَوث هم با ایشان برفت، و دیگر عثمان بن ربیعة بن اِهبان بن وَهْب بن حُذافة بن جُمَح بیرون شد.

و دیگر عَمْرو بن هُصَیْص بن کَعْب بن خُنَیس بن حُذافة بن قَیْس بن عَدِیّ بن سُعَیْد بن سَهم، و دیگر عبدالله بن حارث بن قیس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهم، و دیگر هِشام بن عاص بن وایل بن سُعید بن سَهم؛ و دیگر ابوقیس بن حُذافة بن عَدِیّ بن سُعَیْد بن سَهم و دیگر عبدالله بن حُذافة بن قَیْس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهم، و دیگر حارِث بن حارِث بن قَیْس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهم، و دیگر مُعَمر بن حارث بن قیس بن عَدِیّ بن سُعَیْد بن سَهم، و دیگر بشر بن حارث بن قیس بن عدی بن سُعَیْد بن سَهم و برادر مادری او سُعَید بن عَمْرو که از قبیلهٔ بنی‌تَمیم بود هم کوچ داد. و دیگر سَعِیْد بن حارث بن قَیْس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهم، و دیگر سایب بن حارث بن قیس بن عَدِیّ بن سُعَید بن سَهم. و دیگر عُمَیر بن رُباب بن حُذَیفة بن مهشم بن سُعَید بن سَهم و از حلفای ایشان مَحْمِیَّة بن جِزْء از قبیلهٔ بنی‌زُبَیْد هم کوچ داد.

و دیگر مُعمَر بن عبدالله بن نَضْلَة بن عبدالعزّی بن حُرْثان بن عَوْف بن عُبَید بن عُوَیْج بن عَدِیّ، و دیگر عُرْوَة بن عبدالعزّی بن حُرْثان بن عَوف بن عُبَیْد بن عُوَیج بن

عَدِیّ؛ و دیگر عَدِیّ بن نَضْلَة بن عبدالعزّی بن حُرْثان بن عَوف بن عُبَید بن عُوَیج بن عَدِیّ به اتفاق پسرش نُعمان.

و دیگر عبدالله بن مَخْرَمة بن عبدالعزّی بن ابی‌قَیْس بن عَبدودّ بن نَضْر بن ملک بن حَسْل بن عامر. و دیگر عبدالله بن سُهَیل بن عمرو بن عبدشمس بن عَبدودّ بن نَضْر بن ملک بن حَسْل بن عامر. و دیگر سَلیط بن عَمْرو بن عَبدودّ بن نَضْر بن ملک بن حَسْل بن عامر و برادرش سکران نیز با او کوچ داد و زن خود سوده دختر زَمْعَة بن قَیْس بن عبدشمس بن عبدودّ بن نَضْر بن ملک بن حَسْل بن عامر را نیز با خود ببرد. و دیگر مالک بن رَبیعَة بن قَیس بن عبدشَمس بن عَبدودّ بن نَضْر بن ملک بن حَسْل بن عامر راکه در حبالهٔ نکاحش بود با خود ببرد؛ و از حلفای ایشان سعید بن خَوْلَه که از قبایل یمن بود هم بیرون شد.

و دیگر اَبوعُبَیْده جَرّاح و هو عامر بن عَبدالله بن جَرّاح بن هِلال بن اُهَیْب بن ضَبَّة بن حارِث؛ و دیگر عَمْرو بن عثمان بن ابی‌سرح بن رَبیعَة بن هِلال بن اُهَیب بن ضَبّة بن حارِث؛ و دیگر عیاض بن زُهَیر بن ابی‌شدّاد بن رَبیعَة بن هلال بن اُهَیْب بن ضبة بن حارث؛ و دیگر عَمْرو بن حارث بن زُهَیر بن ابی‌شدّاد بن رَبیعَة بن هِلال بن اُهَیْب بن ضبّة بن حارث؛ و دیگر عثمان بن عبد غَنْم بن زُهَیر بن ابی‌شدّاد بن رَبیعَة بن هِلال بن اُهَیْب بن ضَبّة بن حارث؛ و دیگر سَعد بن عبدقَیْس بن لقیط بن عامر بن اُمَیّة بن ضرب بن حارِث؛ و دیگر حارِث بن عبدقَیس برادر او نیز کوچ داد. و این جمله به روایتی که عَمّار یاسِر را نیز از مهاجرین حبشه شمرده‌اند هشتاد و سه (۸۳) مرد باشند و زنان و پسران صغار که با پدران رفته‌اند از این شماره افزونند.

مع‌القصه آن جماعت در شهر رجب از مکه بیرون شده کشتی در آب راندند و به اراضی حبشه درآمدند و در آن مملکت از کید و کینه قریش و عقاب و عذاب آن جماعت آسوده شدند و در جوار نجاشی ایمن بزیستند و بی‌خوف دشمنی به عبادت خدای پرداختند، در این‌وقت عبدالله بن حارث بن قَیْس بن عَدِیّ بن سُعَیْد بن سَهم این شعر بگفت:

یـــا راکِـــباً بَـلِّغَنْ عَـنّی مُـغَلْغَلَةً مِـنْ کـانَ یَـرْجُو بَـلاغَ‌اللهِ وَالدّیـنِ
کُـلَّ اَمْـرَیءٍ مِـنْ عِـبادِاللهِ مُـضْطَهَدٍ[1] بِـبَطْنِ مَکَّـةَ مَـقْهُورٍ وَ مَـفْتونِ

---

۱. مضطهد: یعنی مقهور.

أنّـــا وَجَـــدْنا بِـــلادَالله واسِـــعَةً تُـنْجِی مِـنَ الذُّلِّ وَالْـمخْزاةِ وَالْـهُونِ[۱]
فَلاٰ تُقیمُوا عَلیٰ ذُلِّ الْحَیاٰةِ وَ خِـزْیٍ[۲] فـی الْـمَمـاتِ وَ عَـیْبٍ غَـیْرِ مَأمُـونِ
اِنّـــا تِـــبِعنا رَسُـــولَ‌اللهِ وَ اَطَّـرَحُوا قَـوْلَ النَّبِیِّ وَ غـالُوا فِـی المَـوازِیـنِ
فَاجْعَلَ عَذابَکَ فی‌الْقَومِ الَّذِینَ بَـغَوا وَ عـــائذاً بِکَ اَنْ یَـعْلوا فَـیُطْغُونی

و هم عبدالله بن حارث در ارض حبشه در نکوهش قریش فرماید:

وَ تِـلْکَ قُـرَیْشٌ تَـجْحَدُالله حَـقَّهُ کَماجَحَدِتْ عٰادٌ وَ مَدْیَنُ وَ الْحِجْرُ
فَـاِنْ اَنَـا لَـمْ اَبْـرِقْ فَـلاٰ یَسَـعَنّنِی مِـنَ‌الْاَرْضِ بَـرٌّ ذُو فَـضاءٍ وَ لاٰ بَـحْرُ
بِـــاَرْضٍ بِـــهٰا عَـبْدُالِاٰلهِ مُـحَمَّدٌ اُبَـیِّنُ مٰا فِـی‌النَّـفسِ اِذْ بَـلَغَ النَّـصْرُ

و عبدالله بن حارث بدین بیت که در آن لم‌ابرق گفت «مبرّق» لقب یافت.

و دیگر عُثمان بن مَظْعون با پسرعمّ خویش اُمَیّة بن خَلَف بن وَهْب بن حُذَافة بن جُمَح خطاب می‌کند و می‌گوید:

اَتَـیْمَ بْـنُ عَـمْروٍ لِـلَّذِی جٰاءَ بُـغْضُهُ وَ مِنْ دُوْنِهِ الشِّریٰانُ[۳] وَ الْبِرْکُ[۴] اَکْتَعُ[۵]
اَ اَخْـرَجْتَنِی مِـنْ بَـطْنِ مَکَّـةَ آمِـناً وَ اَسْکَنْتَنِی فِی صَرْحِ بَیْضاءَ[۶] تُـقْزَعُ[۷]
تُـرِیْشُ نِـبٰالاً[۸] لاٰیُـوٰاتِـیْکَ رِیْشُـها[۹] وَ تُـبْرِیْ[۱۰] نِـبٰالاً رِیْشُـها لَکَ اَجْـمَعُ
وَ خٰـارَبْتَ اَقْـواماً کِـراماً اَعِـزَّةً وَ اَهْـلَکْتَ اَقواماً بِـهِمْ کُـنْتَ تُـقْزَعُ
سَـتَعْلَمُ اَنْ یَأتِـیکَ یَـوماً مُـلِمَّةً[۱۱] وَ اَسْلَمَکَ الْاَوْبٰاشُ مٰاکُـنْتَ تَـصْنَعُ

رسول فرستادن قریش به حبشه

بالجمله چون قریش نگریستند که اصحاب رسول خدای ﷺ به ارض حبشه رفتند و در آنجا نیکوحال باشند حیلتی اندیشیدند، پس عبدالله بن ابی‌رَبیعَه، و عَمْرو بن عاص بن وائل را از بهر رسالت اختیار کردند و پیشکشی درخور درگاه

---

۱. هون: خواری. ۲. خزی: خواری.
۳. شریان: نام وادی است.
۴. برک: نام وادی است در ارض یمامه.
۵. اکتع: یعنی اجمع.
۶. صرح بیضاء: یعنی بیابان بی‌گیاه.
۷. تُقْزع: ستردن سر و موی ماندن جای جای.
۸. نبل: تیر و نبال جمع آن.
۹. ریش: پر مرغ و پر نهادن تیر را.
۱۰. بری: تراشیدن تیر.
۱۱. ملمه: واقعه و نازله.

نجاشی سازکردند و از بهر هریک از اساقفه[1] و بزرگان درگاه نجاشی جداگانه هدیه و ارمغانی معین کردند.

پس عبدالله بن ابی‌رَبیعَه و عَمْرو بن عاص آن اشیا را برداشته روانهٔ حبشه شدند، باشد که دل نجاشی از مسلمانان بگردانند و ایشان راگرفته و بسته به مکه آورند. این خبر به ابوطالب رسید و این شعر را از بهر نجاشی و تحریص او بر حسن جوار و دفع دشمن از مسلمانان بگفت:

أَلالَیْتَ شِعْری کَیْفَ فی آلنّایِ جَعْفَرٌ ... وَ عَمْروٌ وَ اَعْداءُ آلْعَدُوِّ آلْاَقارِبُ
وَ هَلْ نالَتْ اَفْعالُ النَّجاشی جَعْفَراً ... وَ أَصْحابَهُ اَوعاقَ[2] ذٰلِکَ شاغِبٌ[3]
تَعَلَّمْ اَبَیْتَ آلْلَّعْنَ اَنَّکَ ماجِدٌ ... کَریمٌ فَلایَشْقیٰ[4] لَدَیْکَ آلْمُجانِبُ
تَعَلَّمْ بِأَنَّ اللهَ زادِکَ بَسْطَةً ... وَ أَسْبابَ خَیْرٍ کُلُّها بِکَ لاٰزِبُ[5]
وَ أَنَّکَ فَیْضٌ[6] ذُوسِجالٍ[7] غَزیرَةٍ[8] ... یَنالُ آلْاَعادی نَفْعَها وَآلْاَقارِبُ

بالجمله ابوطالب این شعر به سوی حبشه بفرستاد.

اما از آن سوی عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی‌ربیعه آن هدیه‌ها برگرفتند و طیّ مسافت کرده به مملکت حبشه درآمدند و از آن بیش که نجاشی را دیدار کنند، اعیان حضرت را یک یک بدیدند و هرکس را چنانکه در خور او بود هدیه و ارمغانی بدادند و با خویشتن درکار مسلمانان همدست و همداستان کردند، آنگاه به نزدیک نجاشی آمدند و پیشکشهای او را نیز پیش گذرانیدند و گفتند:

ای ملک حبشه، جمعی از سُفهای قوم ما که هنوز روزگار اندک برده‌اند و نیک و بد جهان را ندانسته‌اند، اینک از دین ما بیرون شده‌اند و بدین شما نیز درنیامده‌اند، بلکه دینی بدعت کرده‌اند که نه شما آن را می‌دانید و نه ما دانسته‌ایم، و اکنون بدین مملکت درآمده‌اند، لاجرم پدران ایشان و اعمام ایشان و اشراف قبایل ایشان ما را به حضرت تو گسیل ساخته‌اند و از تو خواستار شده‌اند که این جوانان

---

۱. جمع اسقف: علمای نصاری.
۲. عوق: باز داشتن.
۳. شغب: برانگیختن فتنه و تباهی.
۴. شقی: بدگو و سخن‌چین.
۵. لازب: چفسنده، چسبنده.
۶. فیض: رود نیل راگویند.
۷. سجل: دلو پر آب، سجال جمع.
۸. غزیرة: کثیرالماءِ.

نادان را به حکم بازفرستی، باشد که اشراف عرب ایشان را ادب آموزند یا بدین عصیان کیفر کنند.

چون رسولان عرب سخن به پای بردند بطریقان و سرهنگان و دیگر بزرگان که در نزد نجاشی انجمن بودند آغاز سخن کردند و گفتند: ای پادشاه، صواب آن است که این جماعت را به مکّه بازفرستی، چه اشراف قریش در کار جوانان خود بیناترند.

نجاشی از اصغای این کلمات در خشم شد و گفت: سوگند با خدای که هرگز این نکنم و قومی که از همهٔ ملوک مرا اختیار کرده‌اند و مرا پناه گرفته‌اند تسلیم دشمن نخواهم داشت، جز اینکه خود حاضر شوند و سخنی که دارند بگویند. پس کس به طلب مسلمانان فرستاد و ایشان نخست فراهم شده شوری افکندند که در جواب این مرد چگونه سخن باید کرد.

جعفر طیار فرمود: هیچ حیلتی به از راستی نیست، سخن به صدق باید کرد. پس مسلمانان او را پیشوای خویش ساخته و جملگی به درگاه نجاشی آمدند و او را بر رسم حبشه تحیّت ملوک نکردند و سجده نفرمودند. یکی از بزرگان گفت: چرا عظمت پادشاه را نگاه نداشتید؟

جعفر گفت: ما جز در نزد خدای یگانه سجده نکنیم؛ زیرا که ما را پیغمبر ما جز این نفرموده. از این سخن هیبتی در دل نجاشی راه کرده، آنگاه روی با جعفر کرد و فرمود که: مردم قریش اعلام کرده‌اند که شما از دین ایشان بیرون شده‌اید و از شریعت یهود و طریقت نصاری نیز بیزارید، پس این کدام دین است که بدعت نهاده‌اید؟

جعفر گفت:

ای پادشاه، ما قومی از جاهلیین بودیم و عبادت اصنام می‌کردیم و گوشت مردار می‌خوردیم و قطع ارحام می‌نمودیم و از ارتکاب زنا و ربا و ظلم و جور پرهیز نداشتیم، پس خدای پیغمبری به سوی ما فرستاد که نسب و حسب و صدق و امانت و عفاف او را می‌شناختیم و او ما را به یگانگی خدای دعوت کرد و اجابت نمودیم و از عبادت اصنام نهی فرمود و اطاعت کردیم، و هم ما را امر کرده است به صدق حدیث و ادای امانت وصله رحم و حسن جوار و کفّ از محارم و

دماء، و نهی فرموده است از فواحش و قول دروغ و اکل مال یتیم، و حکم داده است که خدای را شریک نگیریم و از نماز و روزه نگذریم و زکوة مال نگاه نداریم؛ و صدق خویش را به معجزات ظاهره بر ما روشن کرد و کلامی از خدای آورد که مانند آن کس ندانست. چون ما تصدیق او کردیم و بدو ایمان آوردیم، مردمان قریش خصمی ما آغازیدند و ما را در عقاب و عذاب کشیدند، لاجرم پیغمبر ما فرمود: بدین مملکت هجرت کنیم و از جمله پادشاهان تُرا اختیار کرد که نصرت ما کنی و ما را از بد دشمن نگاه داری.

نجاشی گفت: آیا از آن کلام که پیغمبر شما آورده چیزی با شما باشد؟

جعفر گفت: با ما باشد. فرمود: لختی از آن بر من بخوان.

پس جعفر ابتدا کرد به سورهٔ «کهیعص» و خواندن گرفت. پس نجاشی بگریست چنانکه آب چشمش از موی زنخ بدوید و آن جمله اساقفه و علمای نصاری بگریستند، چنانکه مصاحف ایشان که در پیش گشوده داشتند با آب دیده آلوده گشت. آنگاه نجاشی گفت: سوگند با خدای که این سخن با آنچه به موسی علیه‌السلام آمد از یک مشکوة است. پس روی با عمرو بن عاص و عبدالله کرد و گفت: قسم به خدای که من هرگز ایشان را تسلیم شما نکنم و نگذارم بدیشان دست یابید، و جملگی را رخصت انصراف داد و هرکس به سرای خویش شد.

از پس آن عمرو با عبدالله گفت که: نجاشی عیسی را خدای داند و مسلمانان او را بندهٔ خدا دانند و من فردا نجاشی را از عقیدت ایشان می‌آگاهانم. و روز دیگر به نزد نجاشی آمد و گفت: این جماعت در حق عیسی بن مریم، سخنی بزرگ گویند، اگر خواهی پرسش فرمای. پس نجاشی دیگرباره مسلمانان را حاضر ساخت و فرمود: سخن شما در حق عیسی بن مریم چیست؟

جعفر گفت: ما همان گویم که خدای با پیغمبر آورده: **هُوَ عَبْدُاللهِ وُ رَسُوْلُهُ وَ رَوْحُهُ وَ کَلِمَتُهُ اَلقاها اِلیٰ مَرْیَمَ الْعَذْراءِ الْبَتُولِ**[1] نجاشی دست فرابرده پاره چوبی از زمین برگرفت و گفت: سوگند با خدای که از آنچه عیسی است تا بدانچه این جماعت سخن کنند به

---

۱. او بندهٔ خدا، پیامبر خدا، جان خداوند و سخن خداست که بر مریم دوشیزهٔ شوی نادیده افکند.

مقدار این چوب بینونت ندارد، پس روی با مسلمانان کرد و گفت: مرحبا شما را و آن کس را که شما از نزد او بدینجا شدید همانا او رسول خداست و این آن کس است که عیسی ﷺ به رسیدن او بشارت داد، به هرکجا که خواهید فرود شوید و شاد باشید اگر مرا کار مُلک نبودی، بسوی او همی شدم و نعل او را بداشتم. و بفرمود تا آن پیشکش که قریش به حضرت او فرستاده بودند به عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی‌ربیعه بازدادند و گفت: فَوَاللهِ مٰااَخَذَاللهُ مِنّیِ الرِّشْوَةَ حِیْنَ رَدَّ عَلَیَّ مُلْکِی فَاخُذُ الرِّشْوَةَ فِیه وَ مٰااَطٰاعَ النّٰاسَ فِی فَاُطِیعَهُمْ فِیهِ یعنی: سوگند با خدای که خداوند باری از من رشوت نگرفت، گاهی که پادشاهی مرا بازداد تا من در راه خدا رشوت گیرم، و مردمان اطاعت مرا نکردند در کار مُلک که من اطاعت ایشان کنم. و از این سخن نجاشی اشارت به بدایت پادشاهی خویش داشت.

قصّهٔ نجاشی

همانا او را پدری بود که سلطنت حبشه می‌کرد و جز نجاشی فرزند نداشت و هم او را عمّی بود که دوازده (۱۲) پسر بودش. وقتی چنان افتاد که مردمان حبشه دل با پدر نجاشی بد کردند و گفتند: نیکو آن باشد که وی را از میان برگیریم و برادرش را به پادشاهی برداریم که دوازده (۱۲) پسر دارد و مُلک با او نیکوتر بپاید، پس همگی بدین سخن همداستان شده، ناگاه بر پدر نجاشی بتاختند و خونش بریختند و برادرش را بر سریر ملک جای دادند. نجاشی بعد از پدر در خدمت عمّ میان بربست و به صدق و ارادت کار کرد چندانکه کارش بالا گرفت و در امور مملکت مداخلت تمام به دست کرد.

مردمان حبشه بیم کردند و گفتند: اگر کار بدین‌گونه رود عن‌قریب نجاشی در تخت مُلک جای کند و به خون پدر یک تن از ما را زنده نگذارد، پس بزرگان درگاه فراهم شده به نزدیک پادشاه آمدند و گفتند: ما در کار نجاشی بر جان خویش ترسانیم یا بفرمای سر از تن او برگیرند یا فرمان ده از که این مملکت بیرون شود. پادشاه گفت: روزی چند نیست که من پدر او را کشته‌ام دیگر بر قتل او با شما همداستان نخواهم شد، اگر خواهید او را از میان شما بیرون فرستم.

لاجرم سخن بر این نهادند و نجاشی را به بازار آورده به بازرگانی، به ششصد (۶۰۰) درهم بفروختند. مرد بازرگان در بامداد آن روز نجاشی را به کشتی آورد و بدان بود که شبانگاه کوچ دهد. چون روز بیگاه شد ابری برخاست و بارانی به شدت ببارید، پادشاه حبشه خواست تا از نم باران بهره برد و احساس برودتی کند، از رواق خویش به در شد و در حال صاعقه فرود شده او را بکشت. مردمان حبشه چند گروه شدند و هر قبیله یکی از پسران دوازده (۱۲) گانهٔ او را به سلطنت خواستند، از این روی کار به منازعه و مناظره پیوست و بدانجا کشید که کار مملکت آشفته شود؛ لاجرم بعضی از بزرگان گفتند: اگر نجاشی را بدین پادشاهی خوانیم این فتنه بخوابد. و این سخن پسندیده مردمان افتاد. هم در آن شب هم‌گروه برفتند و نجاشی را آورده به تخت پادشاهی جای دادند.

صبحگاه مرد بازرگان بازآمد و گفت: بهائی که از من گرفتید بازدهید و اگرنه صورت حال را به عرض نجاشی رسانم، هیچ‌کس سخن او را وقعی ننهاد، پس به نزد نجاشی آمد و گفت: ای مَلِک، این مردمان غلامی به من فروخته‌اند و بها گرفته‌اند، اینک نه بها به من بازدهند و نه غلام را بسپارند. نجاشی فرمود: یا غلام را بدو سپارید یا بها بازدهید. ایشان بها بازدادند و این نخستین قوت بود از نجاشی در عدل و دین که مرد بازرگان را محروم از بهای خویش نساخت. و از اینجاست که گفت: خدای، بی‌رشوت مُلک مرا بازداد چه بعد از آنکه به بندگی بازرگان رفته بود، بی‌زحمتی بر سریر مُلک بازآمد. اکنون بر سر داستان شویم.

[مسلمانی نجاشی]

از پس آنکه نجاشی هدیه‌های قریش را بازداد و عَمْرو و عبدالله را بازفرستاد، در میان مردم حبشه سخن برخاست و گفتند: نجاشی دین مسلمانان گرفت و بر عیسی علیه‌السلام کافر شده، اینک عیسی را مانند مسلمانان بندهٔ خدای داند نه خدا و پسر خدا. پس جمعی در مخالفت او متّفق شدند و بر او بشوریدند و ساز مقابله و مقاتله کردند. نجاشی ناچار مردم خویش را فراهم کرد تا با ایشان مصاف دهد و مسلمانان را در سفینه‌ای جای داد و بر فراز آب بازداشت و فرمود: اگر من در این حربگاه

نصرت یافتم شما در مُلک من فرود آئید و شاد خاطر زیستن کنید و اگر شکسته شدم و هزیمت گشتم به هرجا که خواهید سفر کنید تا در چنگ دشمن اسیر نگردید؛ و پاره کاغذی طلب داشت و بر آن نوشت که هُوَ یَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اِلّااللهُ وَ اَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ یَشْهَدُ اَنَّ عِیسیٰ عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ رُوْحُهُ وَ کَلِمَتُهُ اَلْقاهٰا اِلیٰ مَرْیَمَ و این نوشته را در منکب[1] راست خویش در زیر جامه بنهفت و برنشسته به حربگاه بتاخت و صف راست کرد.

اما مسلمانان سخت حزین و غمناک بودند و بیم داشتند که نجاشی شکسته شود و به دست دشمن اسیر شوند، پس گفتند: آیا کسی باشد که بدین حربگاه رفته خبری بازآرد؟ از میانه زُبَیر بن عُوّام گفت: من این خدمت به پای برم و هنوز در اول شباب بود؛ پس مشکی بر سینه بست و خویشتن را بر رود نیل درانداخت و از آب گذشته به کنار جنگ‌گاه درآمد و به نظاره بایستاد.

اما از آن سوی چون صفها راست شد، نجاشی اسب بزد و به میدان درآمد و ندا درداد که ای مردم حبشه، آیا هیچ ظلمی و جوری از من با شما رفته است و یا هیچگاه شما را بی‌جرمی و عصیانی آزرده‌ام؟ که به کیفر آن این طغیان و شورش بر من روا داشتید.

گفتند: ما از تو جز عدل و نیکوئی ندیده‌ایم و تُرا هیچ گناه نیست الّا آنکه از دین بیرون شدی و عیسی علیه‌السلام را بنده می‌خوانی. نجاشی گفت: سخن شما در حق عیسی چیست؟ گفتند: ما او را پسر خدای دانیم. نجاشی دست خود را فرا سینه برد بر جهت آن نوشته و گفت: عیسی علیه‌السلام از این چیزی زیاد نفرموده است، یعنی از آنچه در این کاغذ نوشته شده است و مردمان حبشه چنان دانستند که نجاشی تصدیق سخن ایشان کرد، پس زبان به پوزش گشودند و جنگ و جوش را گذاشته سر بر خط فرمان نهادند.

زُبَیْر بن عوّام این جمله را بدید و به شتاب آمده مسلمان را مژده آورد و ایشان شاد شدند که دیگرباره پادشاهی بر نجاشی راست شد، همگی در جوار او فرود آمدند. و نجاشی پنهان به رسول خدای ایمان داشت و کس به نهانی به نزدیک پیغمبر فرستاده ایمان خود را معلوم داشت و آن حضرت پنهان داشتن دین او را

---

۱. منکب: یعنی شانه

معذور فرمود. و چون نجاشی وداع جهان گفت: پیغمبر ﷺ به مدینه هجرت کرده بود ـ چنانکه انشاءالله مذکور خواهد شد ـ پس از بهر نجاشی استغفار کرد و خدای پرده برگرفت تا اراضی حبشه و جسد نجاشی آشکار گشت و پیغمبر با اصحاب به مصلی شده بر او نماز گزاشت. گویند از قبر او نور برمی‌شد.

مع‌القصه چون عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی‌ربیعه خایب[1] و خاسر از حبشه بازشدند، قریش همچنان بر خصمی پیغمبر بیفزودند و آن حضرت مردمان را آشکارا دعوت می‌فرمود.

[آمدن جبرئیل و سایر ملائکه نزد پیغمبر]

در این هنگام وقت گذاشتن حج فراز آمد و قبایل عرب در مکّه حاضر شدند، پس پیغمبر به کوه صفا برآمد و به آواز بلند ندا کرد که: اَیُّهَاالنّاس من رسول پروردگارم. مردان به عجب بدو نگریستند و سخن نکردند، از آنجا به زیر آمده به کوه مَروه برآمد و سه کرّت بدین‌گونه ندا درداد. سُفهای قریش در خشم شدند و هرکس سنگی گرفته بدوید و ابوجهل سنگی بدان حضرت پرانید چنانکه بر پیشانی مبارکش آمده بشکست و خون بدوید. رسول خدای از آنجا به کوه اَبوقُبَیس برفت و در موضعی که اکنون متّکا گویند تکیه کرد و مشرکان در فحص حال او بودند.

اما از آن سوی کسی به نزدیک علی ﷺ آمد و گفت: محمّد کشته شد. علی بگریست و به نزد خدیجه آمده فرمود: گویند که مشرکان پیغمبر را سنگ‌باران کردند. و ایشان آبی و طعامی برداشته در طلب آن حضرت بیرون شدند و علی در شِعب[2] کوه شد و همی فریاد کرد که: یا رسول‌الله در کجا گرسنه ماندی و مرا با خود نبردی، و خدیجه بطرف وادی همی رفت و بانگ برداشت که: پیغمبر برگزیده را به من بنمائید.

در این هنگام، جبرئیل ﷺ بر رسول خدای فرود شد، آن حضرت بگریست و گفت: هیچ نگریستی که قوم با من چه کردند؟ سخن مرا به کذب نسبت دادند و

---

۱. خایب: ناامید ۲. شعب: درّه.

پیشانی مرا خستند[1]. جبرئیل دست آن حضرت را بگرفت و بر فراز کوهش بداشت و فرشی یاقوتین از بهشت بیاورد و بگسترد چنانکه کوهستان مکّه را فروگرفت و آن حضرت را جای داد و گفت: اگر کرامت خود را نزد خدای خواهی دانست این درخت را طلب کن. پس پیغمبر آن درخت که پدیدار بود طلب کرد و درخت بیامد و آن حضرت را سجده کرد و چون فرمود: باز شو، باز شد.

در این‌وقت اسمعیل که موکل آسمان ماه بود فرود شد و گفت: السّلام علیک یا رسول‌الله اگر فرمائی ستارگان را بر این قوم کافر ببارم تا جملگی بسوزند، از پس او مَلِک آفتاب آمد که: اگر فرمائی آفتاب را بر سر ایشان فرود آورم تا سوخته گردند، آنگاه مَلِک زمین آمد که: اگر گوئی زمین را فرمایم تا ایشان را به دم درکشد، آنگاه ملک کوهستان آمد و گفت: اگر حکم دهی کوهسارها را بر سر ایشان بگردانم، آنگاه ملک بحار آمد و گفت اگر فرمان دهی ایشان را به در یا غرقه کنم. آن حضرت روی خویشتن به سوی آسمان کردو فرمود: من برای عذاب مأمور نشده‌ام بلکه من رحمت عالمیانم، مرا با قوم خود بگذارید که ایشان نادانند.

پس جبرئیل عرض کرد که: خدیجه را نگران باش که از گریهٔ او ملائکه به گریه درآمده‌اند و او را به سوی خود طلب کن و سلام من بدو برسان و بگو خدای تُرا سلام می‌رساند و بشارت ده او راکه در بهشت تُرا خانه‌ای از مروارید است که به نور زینت کرده‌اند و در آنجا بانگ وحشت‌آمیز نیست. پس پیغمبر، علی و خدیجه را طلب کرد و همی از روی مبارکش خون می‌دوید و نمی‌گذاشت آن خون به زمین رود. خدیجه گفت: بِأَبِیْ اَنْتَ وَ اُمّی چرا نمی‌گذاری این خون به زمین رود؟ فرمود: بیم دارم که خدای بر اهل زمین غضب کند.

بالجمله چون بی‌گاه برسید، آن حضرت را به خانه آوردند و سنگی بزرگ بر فراز خانه تعبیه کردند و چون مشرکان بدانستند آن حضرت به سوی خانه شده، گِردِ آن خانه را فروگرفتند و سنگ‌باران کردند هر سنگ که بر بام خانه می‌آمد آن سنگ که بر فراز خانه تعبیه کرده بودند، مانع از آسیب بود و هرچه از پیش روی می‌رسید علی علیه‌السلام و خدیجه خویشتن را سپر آن حضرت می‌داشتند، عاقبت‌الامر خدیجه گفت: ای مردم قریش شرمنده نمی‌شوید که خانهٔ زنی را سنگ‌باران می‌کنید که نجیب‌ترین

---

۱. خستند: آزرده کردند

شماست و از خدای احتراز نمی‌کنید، پس مشرکان به خانه‌های خویش بازشدند.

[معجزه خواستن قریش از پیغمبر ﷺ]

و دیگر چنان افتاد که روزی گروهی از مشرکین عرب به نزد رسول خدای شدند و گفتند: ای محمّد تو می‌گوئی من از جمله پیغمبرانم بلکه افضل و اشرف آن جماعت منم، این پیغمبران را معجزی بدست بود، هم‌اکنون ما از تو مانند معجز ایشان چیزی طلب می‌کنیم تا بیاوری. پس چند تن از ایشان بگفتند: به کردار نوح ﷺ طوفانی پدید کن، و چند تن گفتند: مانند موسی ﷺ باش که کوه را بر سر اصحاب خود بازداشت تا بدو ایمان آوردند. گروه سیم گفتند: آیتی چون ابراهیم بنمای که آتش بر او سرد شد؛ و جماعت چهارم که ابوجهل پیشوای ایشان بود گفتند: از بهر ما حجتی چون عیسی ﷺ روشن کن که مردمان را خبر می‌داد که دوش چه خوردید و چه ذخیره نهادید.

پیغمبر در جواب ایشان فرمود که: من پیغمبر ترساننده‌ام و چون قرآن معجزی آوردم که کس انباز آن نتواند کرد، باشد که من آیتی از خدای طلب کنم و ظاهر کند و شما ایشان نیاورید و این واجب کند که عذاب خدای بر شما درآید. در این هنگام جبرئیل فرود شد و گفت: ای محمّد، تُرا خدای درود می‌رساند که من از بهر ایشان این آیات را بادید آرم تا این جماعت همچنان بر کفر خویشتن باشند جز آن کس را که من نگاه دارم.

پس پیغمبر به فرمان خدای با گروه نخستین فرمود که: بر جبل اَبوقُبَیْس برآئید تا آیت نوح بنگرید و چون کار شما به هلاکت آید، به علی ﷺ استغاثت برید و از دو فرزند او نیز مدد طلبید.

و گروه دیگر را فرمود که: در بیابان مکه درآئید تا آیت ابراهیم بر شما معاینه افتد و چون از جان بترسید در هوا صورت زنی آشکار شود نجات از وی جوئید.

و گروه دیگر را فرمود: در کنار کعبه جای کنید و آنگاه که آیت موسی پدید شود به برکت حمزه نجات طلبید.

آنگاه ابوجهل و مردم او را فرمود: در نزد من بباشید تا این سه گروه بازآیندو

کلمات ایشان را اصغا فرمائید آنگاه معجز عیسی ﷺ را بر شما آشکار کنم.

پس گروه نخستین به جانب اَبُوقُبَیْس شدند، و چون به دامن جبل درآمدند ناگاه از زمین چشمه‌ها بجوشید و از آسمان بی‌ظهور سحاب باران ببارید و زمانی برنیامد که آب ازگردن ایشان بر سر آمد و همی برفتند بر زبر کوه و همچنان آب بر زبر شد تا غرقه شدن و جان دادن را معاینه کردند. آنگاه علی ﷺ را بر زبر آب نگریستند که دو کودکش از یمین و یسار ایستاده‌اند، پس علی ایشان را به یاری نداکرد و آن جماعت بعضی دست علی و بعضی دست یکی از آن طفلان را گرفته از کوه همی به زیر شدند و آب لختی به زمین همی دررفت و لختی بر آسمان برشد چنانکه چون به پای جبل برسیدند از آب نشانی ندیدند.

پس امیرالمؤمنین ایشان را به نزد رسول خدای آورد و آن جماعت می‌گریستند و می‌گفتند: گواهی می‌دهیم که تو رسول خدائی و ما آیت نوح را بدیدیم و ما را علی ﷺ و دو کودک رهائی بخشید و آن کودکان را نمی‌یابیم. آن حضرت فرمود: آن بهترین جوانان بهشت حسن و حسین است که از این پس از برادر من علی بادید شوند و پدر ایشان بهتر است از ایشان، همانا دنیا دریائی است ژرف که غرقه‌شدگان آن را آل محمّدکشتی نجات‌اند یعنی علی و دو فرزند [او] چنانکه دیدید و دیگر اوصیای من.

اما جماعت دوم که به بیابان شدند ناگاه آسمان را دیدند که بشکافت و آتش بپالود، زمین چاک شد و آتش برانگیخت چندانکه زمین را در زیر گرفت و تابش آتش در تن ایشان افتاد، پس بیم کردند که بریان شوند، در این‌وقت صورت زنی در هوا دیدند که اطراف مقنعه‌اش آویخته بود، پس هاتفی ندا درداد که چنگ بدین مقنعه درزنید تا خلاصی یابید و هریک تاری از آن مقنعه را بگرفتند و آن صورت ایشان را همی به هوا فراز برد و آن تارهایی باریک که از آن مقنعه آویخته بود گسسته نمی‌شد و حدّت و صورت آتش در آن جماعت اثر نمی‌کرد تا ایشان را از آتش برهانید و هریک را در خانهٔ خویش فرود کرد. پس همگی به نزدیک پیغمبر آمدند و بر صدق سخن او گواهی دادند، و معلوم داشتند که صورت فاطمه علیهاالسّلام است.

رسول خدای فرمود: او دختر من و بهترین زنان است، و چون در قیامت مردمان

انگیخته شوند از تحت عرش ندا دررسد که ای مردمان، دیده بپوشید که فاطمه بگذرد، پس جز محمّد و علی و فرزندانش، مردمان، دیده‌ها بپوشند و فاطمه از صراط بگذرد و دامان چادرش از صراط کشیده بود یکسوی، بدست فاطمه در بهشت، و سوی دیگر به میدان قیامت اندر بود، پس ندا دررسد و هر تاری از آن چادر را هزار هزار کس، از دوستان فاطمه چنگ درزند و از آتش دوزخ برهد.

اما گروه سیم چون در کنار کعبه جای کردند، سخنان رسول خدای را به کذب نسبت می‌کردند، ناگاه دیدند که کعبه از جای برآمد و بر فراز سر ایشان بایستاد چنانکه از بیم بر جای بی‌خویشتن بودند، پس حمزه ﷺ را دیدند که نیزه خویش را در زیر کعبه استوار کرد و گفت: دور شوید. چون ایشان بیرون شدند کعبه باز شد و بر جای خود نصب گشت، پس آن جماعت نیز به نزد پیغمبر آمدند و بر رسالت او گواهی دادند.

[بعضی از معجزات پیامبر اسلام نزد ابوجهل]

آنگاه رسول خدا ﷺ روی با ابوجهل کرد و فرمود: این هر سه گروه را دیدی و خبر ایشان شنیدی، اکنون خدای به یگانگی ستایش کن. ابوجهل گفت: نمی‌دانم سخن ایشان به صدق است و اگر به راستی سخن کنند هم تواند بود که خیالی بر ایشان جلوه کرده باشد، اکنون مرا بدانچه طلب کرده‌ام اجابت کن. پیغمبر فرمود: تو بدین جماعت که به حصافت و دیانت معروف داری، چون تصدیق نکنی چگونه از مآثر و مفاخر پدران خود و معایب و مثالب[1] آبای اعدای خویش یاد کنی و چون باور داری که شام و عراق و چین به جهان اندر است و حال آنکه هیچ‌یک را دیدار نکرده‌ای.

آنگاه فرمود که حمزه عم رسول خداست و در قیامت بسیار از گناهکاران که از دوستان حمزه باشند دیوارهای آتشین در میان ایشان و صراط پدید شود و آن جماعت چون حمزه را ببینند استغاثت بدو برند. پس رسول خدای فرماید که: ای

---

۱. مثالب: یعنی عیب‌ها و نقص‌ها.

علی عمّ خویشتن را یاری کن و امیرالمؤمنین نیزهٔ حمزه که بدان در دنیا جهاد می‌کرده است به دست او دهد و حمزه بدان نیزه دیوارهای آتشین را پانصد ساله راه از پیش دوستان خویش دور کند و ایشان را از صراط بگذراند و در بهشت جای دهد.

دیگرباره روی با ابوجهل کرد و فرمود: تو را از آنچه دوش خورده‌ای و ذخیره نهادی خبر دهم تا به کیفر این لجاج فضیحت شوی، پس اگر ایمان آوری در آن فضیحت شناعتی نبود و اگرنه رسوائی این جهان و خسران آن جهان خواهی یافت. همانا تو دوش مرغی کباب کرده پیش نهادی و چون لقمهٔ نخستین بگرفتی برادر تو اَبوالبَخْتَری برسید و اجازت خواست تا درآید، پس تو بخل کردی که از آن مرغ برادر را بخورانی و در زیر دامن بنهفتی و اَبوالبَخْتَری را درآوردی و از پس آنکه او بیرون شد. سینهٔ مرغ را بخوردی و باقی را ذخیره نهادی، آنگاه از خویشتن تو را سیصد (۳۰۰) دینار بود و از مردمان از یک تن صد (۱۰۰) دینار و از دیگر دویست (۲۰۰) و از دیگر پانصد (۵۰۰) و از دیگر هفتصد (۷۰۰) واز دیگری هزار (۱۰۰۰) به نزدیک تو امانت بود، تو اندیشیدی که در مال مردان خیانت کنی و آن زرها را دفینه نهادی.

ابوجهل گفت: این جمله را به کذب گوئی من مرغ نخورده‌ام و از مردمان زری که نزد من بود دزد بربود.

رسول خدای فرمود: من از خویشتن این نگویم، بلکه جبرئیل از خدای گوید و بفرمود: تا جبرئیل آنچه از مرغ به جای بود حاضر ساخت، آنگاه گفت: ای ابوجهل آیا این مرغ را می‌شناسی؟ گفت: من ندانم و مرغ نیم خورده بسیار بود، پیغمبر فرمود: ای مرغ ابوجهل مرا به کذب نسبت کند تو گواهی ده، آن مرغ به سخن آمد و گفت: ای محمد توئی رسول خدای و ابوجهل دشمن خداست و دانسته با خدای خصمی کند، من نیم خوردهٔ اویم و بر او لعنت باد، و بخل او را با برادر بگفت.

پیغمبر فرمود: ای ابوجهل، بس نیست ترا بدانچه معاینه رفت، اکنون با خدای ایمان بیاور. ابوجهل گفت: گمان من آن است که چیزی چند به خیال مردمان افکنی و این جمله را اصلی نباشد.

پیغمبر ﷺ فرمود: آیا هیچ جدائی توانی جست میان آنچه از این مرغ شنوی تا

آن سخن را از قریش اصغا نمائی؟ ابوجهل فرقی نتوانست نهاد، پس رسول خدای فرمود: چون است که کلمات ایشان را محض خیال ندانی؟ پس هرچه با حواس خود ادراک کنی خیال انگار، آنگاه دست مبارک بر سینهٔ آن مرغ نهاد تا گوشت بازآورد با جبرئیل فرمود تا آن زرها که ابوجهل دفینه کرده بود حاضر ساخت، پس پیغمبر ﷺ آن صره‌ها[1] را برگرفت و خداوندان آن را یک یک طلب کرد و بدیشان سپرد و گفت: این امانت شما است که ابوجهل در آن خیانت کرد، آنگاه همیانی[2] که در آن سیصد (۳۰۰) دینار زر ابوجهل بود برگرفت و گفت: ای ابوجهل با من ایمان بیاور تا زر خویش بازستانی و خدای تُرا برکت دهد که از تمامت قریش به مال افزون باشی.

ابوجهل گفت: ایمان نمی‌آورم اما زر خویش را خواهم گرفت و دست فرا برد که همیان زر برگیرد، پیغمبر خطاب بدان مرغ کباب کرد که: بگیر ابوجهل را؛ و آن مرغ جنبش کرده بر ابوجهل درآمد و او را گرفته بر فراز برد و بر بام خانه‌اش فروآورد. آنگاه پیغمبر روی با مؤمنین کرد و فرمود: این معجزه بود که خدای از بهر ابوجهل کرد. این مرغ از مرغهای بهشت خواهد بود همانا در بهشت مرغانی در پرواز خواهند بود هریک به اندازهٔ شتری؛ و چون مؤمنین قصد خوردن یکی کنند آن مرغ نزدیک شود و پر و بالش فروریزد و بی‌آتش از دو جانب کباب و بریان شود و چون مرد بهشتی بخورد و شکر خدای بگزارد دیگرباره آن مرغ زنده شود و بپرد و بدین فخر کند. و آن زر که ابوجهل را بود بر مردم درویش و مسکین بذل فرمود.

[قرائت آیات قرآن بر قریش]

مع‌القصه همچنان رسول خدای به دعوت مردمان روزگار می‌گذاشت تا سوره النّجم فرود شد و پیغمبر در مسجدالحرام در انجمن قریش آن سوره را خواندن گرفت و در هر آیت لختی همی ببود تا مردمان نیک تلقی کنند و به خاطر دارند، چون بدین آیت رسید: **أَفَرَ ءَيْتُمُ اللَّاتَ وَ الْعُزَّى وَ مَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَى**[3]. شیطان فرصتی

---

۱. صره: همیان درهم و مانند آن، کیسهٔ سیم و زر. ۲. همیان: کیسه
۳. النّجم، ۱۹ ـ ۲۰: آیا لات و عزّی و دیگری منات را که سومین باشد دیده‌اید؟

بدست کرده از پس آن به گوش مشرکین چنین آورد **تِلْکَ الغَرانیق**[۱] **العُلیٰ وَ اِنَّ شَفاعَتَهُنَّ لَتُرْجیٰ** یعنی: این بتان شما بزرگ‌اند و شفاعت ایشان از بهر شما بزرگ است[۲] و این سخن بجای این آیت کرد، **تِلْکَ اِذاً قِسْمَةٌ ضیزی**[۳].

مع‌القصه چون پیغمبر ﷺ سوره را به پایان برد سر به سجده نهاد و مشرکین جملگی پیشانی بر خاک نهادند به متابعت پیغمبر ﷺ سجده کردند، جز اُمَیّة بن خَلَف و عُتْبَة بن رَبیعَه و وَلید بن مُغَیْرَه که به جهت ضعف شیخوخت سجده نتوانستند کرد؛ و به روایتی یکی از ایشان نتوانست سجده کرد پس مشتی خاک از زمین برگرفته نزدیک جبهت برد و پیشانی بر آن نهاد.

و چون مشرکان از کعبه بیرون شدند، گفتند: دیگر ما را با محمّد سخنی نیست چه ما دانا بودیم که آفرینش را خداوندی است که زنده کند و بمیراند. سخن این بود که این معبودان ما شفاعت‌کنندگان ما باشند، اکنون که محمّد با ما سخن یکی کرد ما را با او صلح است و دیگر از بهر کید و کینه او نخواهیم بود.

جبرئیل علیه‌السلام فتنهٔ شیطان و سخن ایشان را به پیغمبر آورد و آن حضرت سخت غمگین و محزون گشت، پس خدای این آیت بدو فرستاد: **وَ ماأَرْسَلْنا مِنْ قَبْلِکَ مِنْ رَسُولٍ وَ لانَبِیٍّ اِلّا اِذا تَمَنّیٰ اَلْقَی الشَّیْطانُ فی اُمْنِیَّتِه فَیَنْسَخُ اللهُ مایُلْقِیَ الشَّیْطانُ ثُمَّ یُحْکِمُ اللهُ آیاتِهِ وَاللهُ عَلیمٌ حَکیمٌ.**[۴] نفرستادیم پیش از توهیچ پیغمبر و نبیّ مگر چون تلاوت کرد بیفکند، شیطان نزدیک تلاوت او، پس زایل گرداند خدای آنچه درافکنده باشد شیطان، پس ثابت کند خدای آیتهای خود و خدا داناست و حکم‌کننده.

پس پیغمبر شاد شد و چون مشرکین این آیت بشنیدند گفتند: همانا محمّد از

---

۱. غرانق نام بت است و جمع آن غرانیق است.

۲. داستان غرانیق جعلی است و ساخته و پرداختهٔ مخالفان است و اصل و سندی ندارد. و در کتابهای مهم حدیث اهل سنّت چون صحیح بخاری و صحیح مسلم نیامده است و این مغایرت دارد با آیات دیگر قرآنی، علمای اسلام به ویژه قاضی عباس (متوفی ۵۴۴ ه‍) مفصل در آن بحث کرده و بطلان آن را ثابت کرده‌اند. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به: (نهایه‌الارب نویری، ترجمهٔ محمود مهدوی دامغانی، تهران، امیرکبیر، ج ۱۶ ص ۲۳۵ ـ ۲۴۰).

۳. النجم، ۲۲: این تقسیمی غیرعادلانه است.

۴. الحج، ۵۲: ما پیش از تو رسول یا پیامبری نفرستادیم جز آن که وقتی مشغول خواندن آیات شد، گرفتار القائات شیطان گردید، اما خداوند القائات شیطان را مرتفع کرد و آیات خود را استحکام بخشید، خداوند دانایی فرزانه است.

صلح با ما پشیمان گشت ما نیز با او از در رفق و مدارا نخواهیم بود و در خصمی او از یاری نخواهیم نشست.

[مراجعت مهاجرین حبشه به مکه]

اما از آن سوی این خبر به اراضی حبشه بردند که مردمان مکّه با رسول خدای ایمان آوردند و با آن حضرت از در مداهنه و مهادنه شدند. چون مسلمانان این خبر بشنیدند شاد گشتند و بعضی از ایشان در حبشه بماندند تا آنگاه که پیغمبر ﷺ به مدینه شد ـ چنانچه مذکور خواهد شد ـ و گروهی از آن خبر مطمئن خاطر شده آهنگ مکّه متبرّکه کردند. و چون به کنار مکّه رسیدند معلوم داشتند که آن خبر به کذب بوده و مشرکان همچنان بر آزار مسلمانان سخت کوشند، پس ناچار بعضی از ایشان به نهانی به مکّه درآمدند و گروهی از بزرگان مکّه را پناه جستند و در جوار یکی از بزرگان داخل شدند.

و بدین‌گونه نام داشتند آن جماعت که از حبشه به مکه مراجعت کردند:

عثمان بن عفّان بن ابی‌العاص بن اُمَیّه به اتفاق رُقَیّه دختر رسول خدای که در حبالهٔ نکاحش بود، و دیگر اَبوحُذَیْفَة بن عُتْبَة بن رَبیعَة بن عَبدشَمس با زنش سَهله دختر سُهَیل و از جمله حلفای ایشان عبدالله بن جُحْشْ بن رباب، و دیگر عُتْبَة بن غَزْوان و دیگر زُبَیْر بن العَوّام بن خُوَیْلِد بن اَسَد، و دیگر مُصْعَب بن عُمَیْر بن هاشم بن عَبدمناف، و دیگر سُوَیْبط بن سَعد بن حُرَیْمِلَه، و دیگر طُلَیْب بن عُمَیر بن وَهْب بن ابی‌کثیر بن عبد، و دیگر عَبدالرَّحمن بن عَوْف بن عبدعَوْف بن عبدالحارث بن زُهْره.

و دیگر مِقْداد بن عمرو و این مقداد را ابوسعید کنیت بود و بعضی اَبوالاَسْوَدش گفته‌اند و پدرش را نسبت به آل کنده می‌کردند؛ زیراکه حلیف آن قبیله بود. و چون مقداد با اسود بن عَبد یَغُوث زُهْری هم سوگند شد او را ابن‌الاَسْود خواندند و زُهْری نیز از این روی خوانده شد و به روایتی او بندهٔ اسود بود و اسودش به فرزندی برداشت و بزرگ کرد از این روی او را ابن اسود خواندند. بالجمله نسب او همان است که در ذیل قصه مسلمانان مرقوم شد و فضایل او از این پس در این کتاب

مبارک مرقوم خواهد شد.

و دیگر از آن مردم که از حبشه به مکه بازشدند عبدالله بن مَسْعود بود، و دیگر اَبُوسَلْمَة بن عبدالاَسَد بن هِلال بن عبدالله بن عمر بن مَخْزُوم بود به اتفاق زنش اُمّ‌سَلَمَة دختر ابی‌اُمَیّه و نام اَبُوسَلْمَه، عبدالله است و اسم اُمّ‌سَلَمَه، هِند است، و ایشان دختری در حبشه آوردند و زینب نام کردند؛ و دیگر شَمّاس بن عُثمان بن شَرید بن سُوَید بن هرمی بن عامر بن مَخْزُوم، و دیگر سَلْمَة بن هِشام بن مُغَیْره و این سَلْمَه را عمّش در مکه محبوس بداشت و او را نگذاشت با رسول خدای به مدینه هجرت کند تا آنگاه که جنگ بدر و احد و خندق به پای رفت چنانکه گفته خواهد شد. و دیگر عَیّاش بن مُغَیْره بود و این عَیّاش با رسول خدای به مدینه هجرت کرد و برادران مادری او ابوجهل و حارث، پسران هِشام به مدینه شدند و او را باز به مکّه آوردند و در حبس بداشتند تا جنگ بدر و احد و خندق به پای رفت.

و دیگر از آن مردم که از حبشه مراجعت کردند عمّار بن یاسِر بود، و دیگر مُعَتَّب بن عَوْف بن عامر بن خُزاعه بود و دیگر عُثْمان مَظْعُون بن حَبیب بن وَهْب بن حُذافة بن جُمَح بود با فرزندش سائب و قُدامه و عبدالله پسران مَظْعُون، و دیگر خُنَیْس بن حُذافة بن قَیْس بن عَدِیّ، و دیگر هِشام بن عاص بن وائل و این هِشام را در مکّه حبس کردند بعد از هجرت پیغمبر و گذشتن جنگ بدر و احد و خندق به نزدیک آن حضرت شد. و دیگر عامر بن رَبیعَه از حبشه باز شد و زن خود لیلی دختر ابی خَثَمَة بن غانم را بیاورد. و دیگر عبدالله بن مَخْرَمة بن عبدالعزّیٰ ابن ابی‌قَیْس، و دیگر عبدالله بن سُهَیل بن عَمْرو، و این عبدالله را در مکه محبوس بداشتند تا رسول خدای هجرت به مدینه کرد، پس در روز بدر از مشرکین گریخته بدان حضرت پیوست.

و دیگر ابوسَبرة بن اَبی‌رُهم بن عبدالعزّی به اتفاق زنش اُمّ‌کُلثوم دختر سَهل بن عمر بن عبدشمس بن عبدودّ بن نَضْرین مالک بن حَسْل بن عامر، و دیگر سکران بن عمرو بن عبدشمس به اتفاق زنش سَوْده دختر زَمَعَة بن قَیْس، و این سکران قبل از هجرت پیغمبر در مکه وفات کرد و سوده به حبالهٔ نکاح رسول خدای درآمد؛ و دیگر سَعْد بن خُوله، و دیگر ابوعُبَیْدة بن الجَرّاح و هو عامر بن عبدالله بن جَرّاح؛ و دیگر عَمْرو بن حارِث بن زُهَیْر بن ابی‌شَدّاد و سُهَیل بن بَیْضا و هو سُهَیْل بن وَهْب بن

رَبیعَة بن هِلال و این سُهَیل به نام مادرش بَیْضاً معروف بود؛ و دیگر عَمْرِو بن ابی‌سَرح ابن رَبیعَة بن هِلال.

و این جمله که از حبشه به مکه مراجعت کردند سی و سه (۳۳) تن مرد بودند و از این جماعت عُثمان بن مَظْعُون بن حَبیب الجُمَحی به پناه وَلید بن مُغَیْره درآمد، و اَبُوسَلَمَة بن عبدالاَسْد بن هِلال مَخْزُومی به پناه ابوطالب درآمد چه خواهرزاده ابوطالب بود؛ زیرا که مادر او بَرَّه دختر عَبدالمُطَّلِب است.

مع‌القصه عُثمان بن مَظْعُون در پناه وَلید بن مُغَیْره روزی چند بگذاشت و در امان او بود، پس با خود گفت: این روا نباشد که من در پناه مردی از مشرکین آسوده روز برم و مسلمانان در بلا باشند، همانا این از من پسندیده نباشد، پس به نزدیک وَلید بن مُغَیْره آمد و گفت: ای ابا عبدشمس، تو عهد خویش را وفا کردی، اکنون آن پیمان را از من بازگیر. ولید گفت: مگر از اقوام من بدی دیده و رنجیده‌ای؟ گفت: بد ندیده‌ام لکن در جوار خدای باشم و از غیری پناه نجویم. ولید گفت: اگر چنین خواهی در کعبه حاضر شو چنانکه آشکارا در جوار من آمدی هم آشکار پیمان مرا برگیر.

پس به اتّفاق به مسجدالحرام آمدند و وَلید بن مُغَیْره در نزد جماعت بانگ برداشت که این عثمان عهد مرا از خویشتن بازداشت. عثمان گفت: این حدیث بر صدق است من نمی‌خواهم جز در پناه خدای باشم. پس از کعبه بیرون شدند و عثمان از آنجا به مجلس جماعتی از قریش درآمد و بنشست و در آن انجمن لَبید بن رَبیعَة بن مالک بن جَعفر بن کِلاب بر انجمن شعر همی خواند و چون لَبید این مصرع بگفت:

اَلاٰ کُلُّ شَیءٍ ماٰ خَلَاالله بٰاطِلُ [1]

عثمان [ابن مَظْعُون] گفت: این سخن بر صدق باشد. پس لَبید مصرع دیگر را بخواند و گفت:

وَ کُلُّ نَعیمٍ لاٰمَحالَهَ زٰائِلُ [2]

عثمان گفت: این سخن بر کذب است زیرا که نَعیم بهشت هرگز زائل نشود. لبید

---

۱. یعنی: هان بدانید که هر چیزی به جز خدا یاوه است.
۲. هر بخشایشی نیز ناپایدار و تباه‌شونده است.

را از این سخن بد آمد و گفت: ای مردمان قریش سوگند با خدای که هرگز کسی در انجمن شما آزرده نشدی این مرد از کجا در میان شما بادید آمد، یک تن از میانه گفت: این مرد دیوانه‌ای از دیوانگان است که از دین ما بیرون شده است سخن او را وقعی نباید نهاد، عثمان نیز او را درشت پاسخ گفت، و از اینجا کار به مجادله کشید و آن مرد برخاسته و لطمه بر چشم عثمان زد چنانکه تاریک شد.

وَلید بن مُغَیْره گفت: ای عثمان اگر در پناه من بودی این زحمت ندیدی، اگر خواهی در پناه من باش. عثمان گفت: سوگند با خدای که آن چشم درست من محتاج است بدین چشم ناتندرست تا آفتی چنین بدو رسد و من در جوار کسی هستم که بزرگتر از توست و قدرت از تو افزون دارد[1].

اما اَبوسَلْمَه چون در پناه ابوطالب درآمد بزرگان بنی‌مَخْزُوم به نزدیک ابوطالب آمدند و گفتند: محمّد را در پناه خویش بداشتی دیگر حراست اَبوسَلْمَه از چه روی باید کرد؟ ابوطالب فرمود: چه جدائی باشد؟ محمّد پسر برادر من است و اَبوسَلْمَه پسر خواهر من، در این‌وقت ابولَهَب حاضر بود بر پای خاست و گفت: ای مردم قریش، سوگند با خدای که شما بسیار بر ابوطالب دلیر شده‌اید و هیچ از شیخوخت او شرم نمی‌کنید، اگر کار بدین‌گونه رود من نیز اعانت او خواهم کرد تا بر مراد خویش کار به کام کند.

چون ابولَهَب با رسول خدای از در مخاصمت بود، مردمان بیم کردند که مبادا او رنجیده خاطر شود و از آن پس نصرت پیغبر کند، لاجرم گفتند: یا اباعُتْبَه هرگز ما مکروه خاطر تُرا نخواهیم، و ابوسَلْمَه را بگذاشتند و برفتند، و از این سوی ابوطالب از این سخنان طمع در ابولَهَب بست که باشد با او دل یکی کند و رسول خدای را نصرت فرماید، پس این شعر را در تحریص و بر نصرت پیغمبر ﷺ بخواند:

وَ اِنَّ اَمْرأً اَبُوعُتْبَةَ عَمُّهُ ... لَفِی مَعزِلٍ مِن اَنْ یُسامَ الْمظالِما

أقُولُ لَهُ وَ أیْنَ مِنْهُ نَصِیحَتِی ... أبَا عُتْبَةٍ نَبِّتْ فُؤادَکَ قائما

وَ لا تَقْبِلَنَّ الدَّهرَ مُاعِشْتَ خُطَّةً ... تُسَبُّ[2] بِها اَمّاَ هْبَطْتَ الْمَواسِمٰا[3]

---

۱. به روایت ابن‌اثیر: آنگاه سعد بن وقّاص به سوی آن کس برخاست که مشت بر چشم عثمان کوفته بود. او بینی آن مرد را بشکست (چنانکه برخی پندارند) این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد. (تاریخ کامل، ۸۹۹/۲). ۲. ست: دشنام دادن.

وَوَلِّ سَبِیْلَ الْعَجْزِ غَیْرَکَ مِنْهُم فَاِنَّکَ لَمْ تُخْلَقَ عَلَی الْعَجْزِ لاٰزِمٰا
وَ حٰارِبْ فَاِنَّ الْحَربُ نِصْفٌ[۴] وَ لَنْ تَریٰ أخاَ الْحَرْبِ یُعْطیَ الْخَسْفَ[۵] حَیّ یُسٰالِما
وَ کَیْفَ وَ لَمْ تَحْنُو عَلَیْکَ عَظِیمَةٌ وَ لَمْ یَخْذُلُوکَ غٰارِماً[۶] اَوْ مُغارِماً
جَزَی اللهُ عَنّا عَبْدَشَمسٍ وَ نَوْفَلاً وَ تَیْماً وَ مَخْزُوماً عُقُوقاً وَ مَأثَماً
بَتَفْرِیقِهِمْ مِنْ بَعْدِ وَدٍّ وَ اُلْفَةٍ جَمٰاعَتَنا کَیمٰا[۷] یَنٰالُوا الْمَحارِما
کَذِبْتُم وَ بَیْتِ اللهِ یُبْزیٰ مُحَمَّدٌ وَ لَمّا تَرَوا یَوْماً لَدَی الشِّعْبِ قٰائِما

بالجمله مسلمانان به مکه درآمدند و در شکنجه کفار مصابرت نمودند.

[قصّه ابن دُغُنَّه با ابوبکر]

وقتی چنان افتاد که کار بر ابوبکر تنگ شد و او را در زحمت اشرار توانائی نماند، پس به نزدیک رسول خدای شده دستوری حاصل کرد که به ارض حبشه هجرت کند، چون از مکه بیرون شد و یک روزه مسافت بپیمود، ابن دُغُنَّة بن حارث اخو بنی‌عبدالحارث ابن عبدمناة بن کِنانه او را دیدار کرد ـ و این ابن‌دُغُنَّه در این هنگام سیّد احابیش بود، همانا بنی‌حارث بن عبدمناة و قبیله هُون بن خُزَیمة بن مُدْرِکه و بنی‌مُصْطَلِق را از خزاعه که هم سوگند بودند احابیش می‌نامیدند ـ.

مع‌القصه ابن‌دُغُنَّه گفت: ای ابوبکر به کجا می‌شتابی؟ ابوبکر گفت: مردمان مرا زحمت کردند و کار بر من صعب نمودند ناچار ترک وطن گفتم، ابن‌دُغُنَّه گفت: سوگند با خدای که من از اعانت تو دست بازندارم و نگذارم کست آسیب کند. و ابابکر را برداشته به مکّه آمد و گفت: ای مردمان قریش، ابوبکر در جوار من است دست از او بازدارید و جز به نیکوئی در او نبینید.

پس ابوبکر در خانهٔ خویش بماند و او را در میان بنی‌جُمَح خانه بود و مسجدی بر در سرای داشت هر روز در آن مسجد حاضر می‌شد و نماز می‌گزاشت و تلاوت قرآن می‌کرد و می‌گریست، بعضی از مردمان و زنان و کودکان بر او گرد می‌آمدند و

---

۳. موسم: جای گرد آمدن در هنگام حج و غیر حج.
۴. نصف: بالکسر: راستی و عدل.
۵. خسف: به معنی ذلّت و نقیصه است.
۶. غریم: وام‌دار و وام‌خواه، از اضداد است.
۷. کیما: به معنی لم: یعنی برای چه.

کردار و گفتار او را مشاهده می‌کردند و عجب می‌داشتند. بزرگان بنی جُمَح نزد ابن‌دُغُنَّه رفتند و گفتند: تو این مرد را پناه نداده‌ای که ما را بیازارد، از کردار ابوبکر زنان و فرزندان ما فریفته شود و بر دین خویش تباه گردند او را بفرمای در خانهٔ خویش شود و آنچه خواهد بکند.

ابن‌دُغُنَّه، ابوبکر را گفت: نیکو آن است که تو در خانهٔ خویش اندر باشی و هرچه خواهی کنی. ابوبکر گفت: اگر خواهی پیمان تُرا از گردن فروآرم و از جوار تو بیرون شوم؟ ابن‌دُغُنَّه گفت: تو دانی. پس ابوبکر از جوار او بیرون شد و عهد خویش از او برداشت. لاجرم ابن‌دُغُنَّه گفت: ای مردم قریش، این پسر اَبی قُحافه است و عهد مرا بسوی من رد کرد، اکنون شما دانید و شأن او.

از پس این واقعه چنان افتاد که روزی ابوبکر آهنگ کعبه داشت، یکی از سُفهای قریش خاک و خاشاکی فراهم کرده بر سر او فروریخت، در این هنگام وَلید بن مُغَیْره برسید. ابوبکر گفت: هیچ می‌بینی که این دیوانه با من چه کرد؟ ولید گفت: تو خود با خویشتن چنین کنی. پس ابوبکر سه نوبت گفت: اَیْ رَبِّ ما اَحْلَمَکَ!

[اسلام آوردن طُفَیْل بن عَمرو و پدر و مادرش]

و دیگر چنان افتاد که طُفَیل بن عَمْرو [اَلدَّوْسی] که مردی شاعر و سخندان بود به مکّه آمد و مشرکین نزد او شده گفتند: از محمّد پرهیز کن که او را سخنی است از سحر که میان زن و شوی و پدر و فرزند جدائی افکند و چندان از این‌گونه سخن کردند که طُفَیل بترسید و صماخ خود را محکم کرده به کعبه می‌شد.

و روزی چنان افتاد که در مسجدالحرام نزدیک به پیغمبر بایستاد و آن حضرت نماز می‌گزاشت، ناگاه بعضی از کلمات او را خدای با طُفَیل بشنوانید و در خاطر او جای داد و طُفَیْل را آن کلمات پسنده افتاد، پس با خویشتن گفت: من مردی لبیب[1] و شاعرم و زشت و زیبا را بازشناسم، بهتر آن است که کلمات این مرد را اصغا نمایم، اگر نیک است بپذیرم و اگرنه ترک خواهم گفت.

---

۱. لبیب: عاقل و خردمند

پس بماند تا پیغمبر از مسجد بیرون شد و از دنبال همی برفت تا به خانهٔ آن حضرت درآمد و گفت: ای محمّد، قریش مرا از تو بسیار سخن کرده‌اند و حذر فرموده‌اند و من آمده‌ام که کلمات تو را اصغا نمایم. پس رسول خدای قدری از قرآن بر او قرائت کرد. طُفَیْل گفت: سوگند با خدای که هرگز مانند این سخن نشنیده‌ام و پیغمبر را تصدیق کرد و ایمان آورد. آنگاه گفت: یا نبیّ‌الله، من در قوم خویشتن سیّد سلسله‌ام و برآنم که جماعت خویش را به اسلام دعوت کنم رواست اگر آیتی از بهر من کنی که مردمان سخن مرا به صدق دانند. پیغمبر گفت: أَللّٰهُمَّ اجْعَلْ لَهُ آيَةً[1].

پس طُفَیْل، رسول خدای را وداع گفته آهنگ قبیله خویش کرد. و چون از آن تل فرود می‌شد که قبیله‌اش پدیدار بود نوری مانند چراغ از میان دو چشم او آشکار گشت. طفیل گفت: آلهی در غیر چهرهٔ من این آیت ظاهر کن تا مبادا مردمان گویند: چون از دین ما بِدَر شد در چهرهٔ او نا زیبائی نمایان گشت. پس آن نور از چهرهٔ طُفَیْل به سر تازیانه او تحویل شد، و چون قندیلی معلّق بود.

پس طُفَیْل با آن آیت روشن به میان قبیله آمد، نخستین پدر او که شیخی کبیر بود به نزدیک او آمد، طُفَیْل گفت: نزدیک من مشتاب که مرا از تو کناره باید کرد. عَمْرو گفت: ای پسر از چه روی؟ گفت: زیرا که من اسلام آوردم و دین محمّد اختیار کردم. عَمْرو گفت: هم به دین تو درآیم. پس طُفَیْل بفرمود: تا او غسل کرد و جامه پاک در بر نمود، آنگاه اسلام بر او عرض کرد، از پس او زنش برسید، همچنان طُفَیْل به او گفت: اسلام میان من و تو تفریق کرد، از من دور باش زیرا که من با محمّد بیعت کرده‌ام، زن طُفَیل نیز اسلام آورد و از دوالشّری که صنم قبیلهٔ دَوْس بود تبرّی گفت، آنگاه طُفَیْل مردم دَوْس را به اسلام دعوت نمود و بر ایشان گران بود.

لاجرم طُفَیْل دیگرباره به مکه آمد و خدمت رسول خدای عرض کرد که: در حق مردم دَوْس خدای را بخوان تا ایشان هدایت یابند. پیغمبر ﷺ گفت: أَللّٰهُمَّ اهْدِ دَوْساً[2] و طُفَیْل را بازفرستاد و او به میان قبیله آمده ایشان را همی به خدا بخواند و گروهی ایمان آوردند.

و بدین‌گونه روزگار همی گذاشت تا پیغمبر به مدینه هجرت فرمود و جنگ بدر و احد و خندق به پای رفت، آنگاه در خیبر به نزدیک رسول خدای شتافت و با هشتاد

---

۱. بار خدایا، تو او را نشانه‌ای بده.
۲. بار خدایا، قوم دوس را راه راست ارزانی دار.

(۸۰) خانه از قبیلهٔ دَوْس به مدینه نزول کرد و یا آن حضرت همی بود تا مکّه مفتوح شد و به فرمان رسول خدای ذُوالْکَفَّیْن را که صنم عَمْرو بن حُمَمَه بود بسوخت و این رجز بگفت:

یا ذَا الْکَفَّیْنِ لَسْتَ مِنْ عِبادِکا مِیلادُنا أقْدَمُ مِنْ مِیْلادِکا
اَنَا حَشَوْتُ النّارَ فی فُؤادِکا[1]

[رؤیای طفیل و شهادت او]

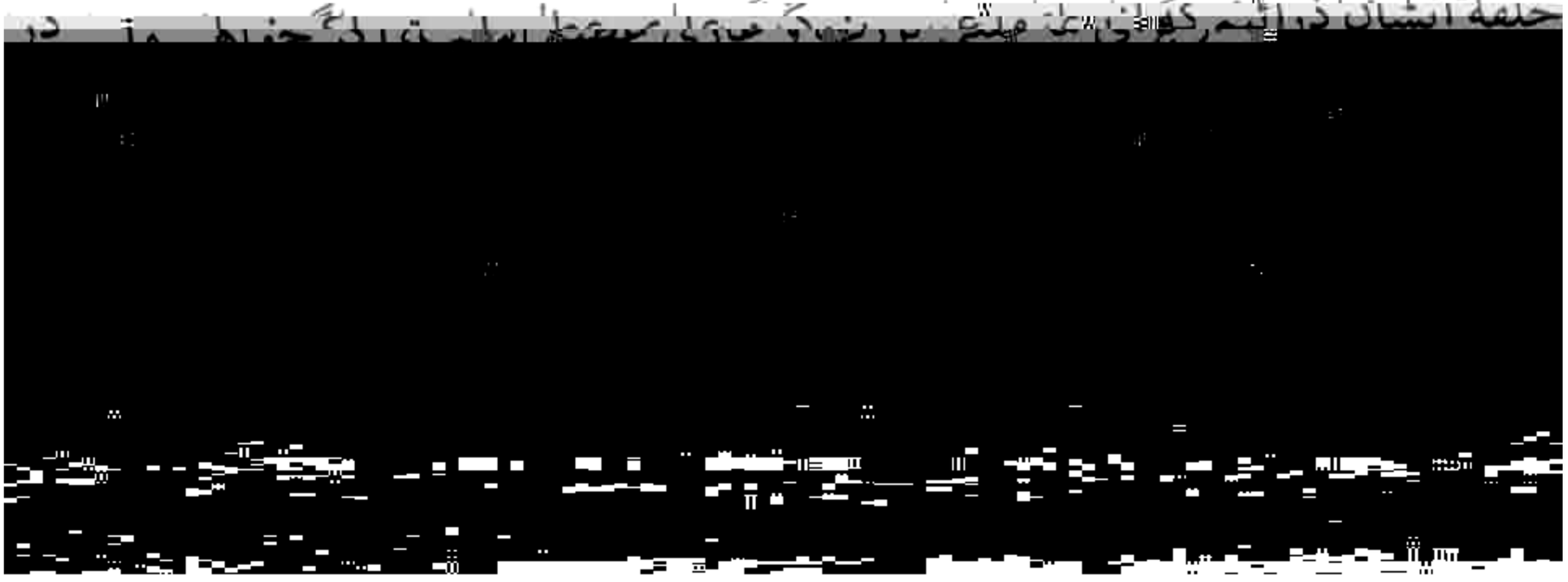

در دهان تو آتش زدم.

آمد و گفت: ای مردمان، من مردی غریب و مسکینم، کیست از شما که بهای شتر مرا از اَبی‌الحکم بن هِشام بگیرد و برساند؟ قریش چون خصمی ابوجهل را با رسول خدای می‌دانستند به سُخره او را گفتند، اینک محمّد است و از او این کار تواند ساخته شد. پس اِراشی به نزد پیغمبر ﷺ آمد و حاجت خویش را ملتمس داشت. رسول خدای بی‌توانی برخاست و اِراشی را برداشته به در سرای ابوجهل آمد و در بکوفت.

مردم قریش یک تن از دنبال فرستادند که آن قصّه را دانسته خبر بازآرد. چون آن مرد برسید، ابوجهل را دید که از خانه بیرون شد و پیغمبر ﷺ با او گفت: بهای شتر اِراشی را بازده. پس روی ابوجهل از رنگ بگشت و بی‌آنکه سخن کند به خانه دررفت و زر بیاورد و اِراشی را بداد. و فرستادهٔ قریش بازآمد و گفت: چیزی عجب دیدم و آن قصّه بیان کرد.

زمانی دیر برنیامد که ابوجهل برسید با او بگفتند: هان چه افتاد تُرا که بدین آسانی سخن محمّد ﷺ را پذیرفتی؟ گفت: سوگند با خدای که چون او در بکوفت خوفی عظیم در دل من جای کرد و چون از خانه سر بدر کردم شتری عظیم بر فراز سر خود دیدم که بدان سر و دندان هیچ فحلی [1] ندیده بودم وچنان بود که اگر سر از حکم او برمی‌تافتم مرا به دم در می‌کشید.

[حکایت رُکانه]

و دیگر چنان افتاد که روزی رُکانة بن عَبد یَزِید بن هاشم بن مُطَّلِب بن عبدمناف که به نیروی تن و قوت بدن شناخته بود و هیچ‌کس از قریش با او برابری نتوانست کرد در شعبی از شعاب مکّه با رسول خدای دوچار شد، آن حضرت فرمود: ای رُکانه، از خدای بترس و بدانچه تُرا می‌خوانم اطاعت کن. رُکانه گفت: اگر دانم به صدق سخن کنی اطاعت خواهم کرد. پیغمبر فرمود: اگر خواهی با تو کشتی گیرم و کار به مصارعت کنم؟ اگر غلبه جستم سخن مرا بپذیر. رُکانه از این سخن در عجب

---

۱. فحل: نر

شد و از بهر کشتی دامن برزد، پس رسول خدای پیش شده او را بگرفت سخت و آسان بر زمین کوفت. رُکانه گفت: دیگرباره این کار باید کرد.

و دیگرباره آن حضرت بر زمینش کوفت. رکانه گفت: سخت عجب است که تو مرا بر زمین توانی زد، پیغمبر ﷺ فرمود: اگر از این عجبتر چیزی آرم با من ایمان خواهی آورد؟ رُکانه گفت: آن کدام است؟ گفت: از بهر تو آن درخت را می‌خوانم که به نزدیک آید. و درخت را پیش خواند تا پیش آمد، و هم حکم داد تا به جای خویش باز شد. و با این همه رُکانه ایمان نیاورد و به میان قوم آمده گفت: ای بنی عبدمناف، سوگند با خدای که از محمّد سحری دیدم که از هیچ‌کس ندیده‌ام و آن قصه را بر ایشان بگفت.

[حکایت جماعتی از نصارا که به قصد دیدن پیامبر اسلام از نجران به مکّه آمدند]

و دیگر چنان افتاد که بیست (۲۰) کس از مردم نصارای نجران چون خبر مسلمانان حبشه را شنیدند به مکّه آمدند تا حقیقت آن حال را بازدانند، پس به نزدیک رسول خدای آمده سخن کردند و پاسخ بشنیدند و کلمات قرآن را اصغا نمودند و از شنیدن آن کلمات بگریستند و گفتند: این همان پیغمبر است که ما از کتب پیشین دانسته‌ایم و ایمان آوردند و قریش بدان جماعت نگران بودند.

چون برخواستند و ساز مراجعت کردند، ابوجهل با جمعی از قریش بر سر راه ایشان آمد و گفت: من هیچ‌کس را مانند شما ابله و احمق ندیده‌ام که دین خویشتن بگذاشتید و با محمّد ایمان آوردید، گفتند: ما مانند شما کار بر جهل نکنیم. و این آیت خدای در حق ایشان بفرستاد: **وَ اِذٰا یُتْلیٰ عَلَیْهِمْ قالُوا آمَنّٰا بِهِ اِنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّنٰا اِنّٰا کُنّٰا مِنْ قَبْلِهِ مُسْلِمِینَ**[1].

یعنی: چون قرآن بر ایشان خوانده شود، گویند ایمان آورده‌ایم بدان؛ زیرا که بر

---

۱. قصص، ۵۳: و چون بر آنها خوانده شد، گفتند: به آن ایمان آوردیم، زیرا حقی است که از جانب پروردگارمان آمده است و ما پیش از آن تسلیم بوده‌ایم.

صدق است و از خدای رسیده و از این پیش از کتب متقدّمه این معنی را دانسته بودیم.

دیگر چون این آیت بر رسول خدای فرود شد که: اِنَّکُمْ وَ مٰاتَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ‌اللهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ اَنْتُمْ لَهٰا وٰارِدُونَ.[1] یعنی: ای مشرکان به درستی که آنچه می‌پرستید از بتان و شما خود آتش‌انگیز دوزخید و شما و بتان شما درخواهید شد به دوزخ.

از مشرکان ابن‌الزِّبَعْری چون این سخن بشنید به نزدیک پیغمبر آمد و گفت: ای محمّد قَدْ خَصَمْتُکَ وَ رَبِّ‌الْکَعْبَةِ تو می‌گوئی جز خدای هرچه پرستیده می‌شود جای در دوزخ خواهد داشت، چه می‌گوئی در حق عُزَیْر که یهودش پرستید و عیسی را نصاری پرستش کند و ملائکه را قبیله بنومُدْلِج عبادت کنند آیا ایشان در جهنم خواهند بود؟ پس خدای این آیت بفرستاد: اِنَّ الَّذِینَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنیٰ اُولٰئِکَ عَنْهٰا مُبْعَدُونَ[2] یعنی: ایشان به سابقهٔ عنایت مخصوصند و به جنّت بشارت یافته‌اند و از آنان نیستند که به دوزخ درروند.

[عزیمت عمر برای کشتن رسول خدای]

اما از آن سوی ابوجهل چون این آیت بشنید در میان قریش بانگ برداشت که: ای مردمان محمّد خصومت خویشتن آشکارکرده و خدایان ما را دشنام گوید و ما را دیوانه خواند، اگر کسی او را به قتل رساند صد (۱۰۰) شتر سرخ موی و هزار (۱۰۰۰) اوقیه زر بدو دهم. عمر بن خطّاب حاضر بود گفت: یا اباالحکم اگر راست گوئی من این خدمت به پای برم. ابوجهل گفت: به لات و عزّی که راست گویم، و عمر را به اندرون کعبه برده و هُبَل را که اعظم اصنام بود بر این سخن گواه گرفت. پس عمر تیر و کمان برداشت و شمشیر حمایل کرد و به عزم قتل رسول خدای راه برگرفت و در راه با نُعَیْم بن عبدالله النَّحّٰام بازخورد و او نیز از بنی عَدِیّ بود که اسلام خود را از عمر پوشیده می‌داشت.

---

۱. الانبیاء، ۹۸: شما و آنچه غیر خدا می‌پرستید آتش‌افروزان جهنّم هستید و همگی در آن وارد خواهید شد.

۲. الانبیاء، ۱۰۱: آنان که وعدهٔ نیکوی ما بر آنها سبقت یافته باشد از آن دور خواهد بود.

بالجمله نُعَیم با عمر گفت: به کجا می‌روی؟
گفت: از بهر قتل محمّد بیرون شده‌ام.
نُعَیم گفت: نخست بدان که این کار از تو ساخته نشود و اگر هم توانی این کار به پای بُرد، از بنی‌عبدالمُطَّلِب چگونه ایمن باشی؟
عُمر گفت: مگر تو را در دل است که متابعت محمّد کنی؟ اگر دانم چنین است نخست کار تو را به پای برم.
نُعَیْم گفت: من بر دین پدران خویشتن زیستن کنم و به همراه عمر تا اَبْطَح آمد و در آنجا مردمان گوساله‌ای را از بهر ذبح دست و پای بسته بودند، چون خواستند کارد بر نای او بگذارند به سخن آمد و گفت: یٰا آلَ ذَرِیْح [1] اَمْرٌ نَجِیْحٌ [2] رَجُلٌ یَصْیحُ بِلِسٰانٍ فَصِیْح یَدْعُوکُم اِلی شَهٰادَةِ اَنْ لااِلٰهَ اِلَّااللهُ وَ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ‌اللهِ.
پس از این حال دهشتی در مردمان افتاد و دست از آن گوساله بداشتند. عمر با خود گفت: کاری بزرگ پیش آمده است زودتر باید محمّد را از میان برداشت از آن پیش که کارش استوار گردد. و به روایتی عمر این صورت را به خواب دید.
بالجمله عمر از آنجا بگذشت و با سعد بن ابی‌وَقّاص دوچار شد.
سعد گفت: هان ای عمر، با تیغ انگیخته آهنگ کجا داری؟
گفت: به قصد قتل محمّد می‌روم.
سَعْد گفت: آیا بعد از قتل او ایمن توانی بود؟
عمر گفت: اگر دل تو بسوی اوست بگو تا نخست کار تو را کفایت کنم.
سَعْد گفت: از من نزدیکتری با تو باشد اگر توانی کار او را کفایت فرمای.
گفت: آن کیست؟
سَعد گفت: خواهرت فاطمه و شوهر او سَعید بن زَید بن عَمْرِو بن نُفَیْل این هر دو مسلمان شده‌اند و بر دین محمّد باشند.
عمر گفت: چون دانم که این سخن راست است؟
سعد گفت: بدین فهم کن که ایشان ذبیحهٔ تو نخورند.
عمر از آنجا قصد خانهٔ خواهر کرد و به در خانهٔ او آمد و در این وقت خَبّاب بن اَرَتّ در خانهٔ فاطمه بود و سورهٔ مبارکه طه را بدو می‌آموخت؛ زیرا که هرگاه سوره

---

۱. ذریح: نام پدر قبیله‌ای از عرب.
۲. نجیح: یعنی صواب.

فرود می‌شد خَبّاب بدو می‌برد.

بالجمله عمر گوش فراداشت و بانگ خَبّاب را بشنید پس در بکوفت، چون ایشان بدانستند عُمر است، خَبّاب بگریخت و در بیغوله‌ای پنهان شد و فاطمه صحیفه‌ای که بر آن سورهٔ مبارکه طه مرقوم بود در زیر زانو بنهفت، پس در بگشودند تا عمر درآمد و او نخست بنشست و بفرمود تا گوسفندی حاضر کردند و آن را به دست خویش ذبح کرد و حکم کرد تا از آن بریانی ساخته بیاورند و خوردن گرفت و سعید و فاطمه را بخوردن دعوت نمود.

ایشان گفتند: ما پیمان نهاده‌ایم که از ذبیحهٔ تو نخوریم، این سخن گمان عمر را به یقین پیوست و گفت: این بانگ چه بود و آن کلمات چیست که از این خانه به گوش من رسید؟

ایشان گفتند: ما خود با یکدیگر سخن می‌کردیم.

عمر در خشم شد و برخاست و سعید را گرفته همی بزد و گفت: دین پدران خود را گذاشته شریعت محمّد گرفتید؟

فاطمه برخاست و گفت: ای عمر أَتَضْرِبُ النّاسَ عَلی هَواک یعنی: آیا مردم را به هوای نفس خویش می‌زنی؛ و پیش شد که شوهر را از دست برادر نجات دهد، عمر لطمه به او زد چنانکه سرش بشکست و خون بدوید، پس ایشان گفتند: ای عمر چندین جنگ و جوش مکن که ما دین محمّد گرفته‌ایم و اگر جان بر سر این کار کنیم بازنگردیم.

[اسلام آوردن عمر]

عمر بنشست و دلش بر جراحت و زحمت خواهر بسوخت و از کرده پشیمان شد. پس بعد از زمانی گفت: آن صحیفه که تلاوت می‌کردید به من آرید تا بنگرم.

فاطمه گفت: مرا بیم است که آن صحیفه به تو سپارم تا مبادا پاس حشمت آن نداری.

عمر سوگند یاد کرد که این نکنم.

در این هنگام فاطمه طمع در اسلام عمر بست و گفت: لایَمَسُّهُ اِلّا الْمُطَهَّرُونَ[۱] اگر خواهی غسل کن تامس آن صحیفه توانی کرد. عمر ناچار غسل کرد و باز آمد و آن صحیفه بگرفت و سورهٔ مبارکه طه را بخواند و چون بدین آیت رسید: وَ اِنْ تَجْهَرْ بِالْقَولِ فَاِنَّهُ یَعْلَمُ السِرَّ وَ اَخْفیٰ[۲] عمر بگریست و گفت: چه نیکو کلامی است؟

چون سخن بدین‌جا کشید، خَبّاب بن اَرَتّ از بیغوله بیرون شد و گفت: ای عمر امیدوارم که تو به دعوت پیغمبر مخصوص شده باشی؛ زیرا که دوش شنیدم که آن حضرت فرمود: اَللّٰهُمَّ أَیِّدِ الاِسْلامَ بِأَبِی اَلْحَکَمِ بن هِشامٍ أَوْ بِعُمَرِ بنِ الخَطّابِ. الله الله ای عمر، جهد کن که تو باشی. عمر گفت: ای خَبّاب مرا دلالت کن تا نزد رسول خدای رفته ایمان آورم. خَبّاب گفت: آن حضرت با جمعی از مسلمانان در خانهٔ حمزه جای دارد و به روایتی در دار اَرْقم.

بالجمله عمر شمشیر خویش بربست و از دنبال خَبّاب راه سپر شد و در راه با گروهی از بنی‌سُلَیْم دچار شد و ایشان را با او خصومتی بود، پس گفتند: ای عمر نیکو آن باشد که در این بتخانه درآئی، تا اصنام در میان ما حُکم کنند، پس عمر با ایشان به بتخانه دررفت و در برابر بت بایستادند ناگاه از میان بت هاتفی ندا در داد:

اِنَّ الَّذی وَرِثَ النُّبُوَّةَ وَ الْهُدیٰ — بَعْدَ بن مَرْیَمَ مِنْ قُرَیشٍ مُهْتَدیٰ
سَیَقُولُ مَنْ عَبَدَالْجَمٰادَ وَ مِثْلَهُ — لَیْسَ الجَمٰادُ وَ مِثْلَهُ مٰا یُعْبَدا
فَاصْبِر أَبٰاحَفْصٍ[۳] قَلیلاً اِنَّهُ — یَأتِیکَ مِنْ فَوقٍ غِرارُ بَنیِ عَدِیّ

هم این حدیث بر یقین عمر بیفزود از آنجا بیرون شده، به در سرای حمزه آمد و در بکوفت و در نزد رسول خدای ﷺ علی ؑ و حمزه و ابوبکر و بعضی دیگر از مسلمانان که سفر حبشه نکردند حاضر بودند. چون بانگ سندان بشنیدند یک تن به پس دررفت و از شکاف در عمر را با شمشیر بنگریست، پس بازآمد و خبر بازآورد، و حمزه با رسول خدای گفت: فرمان ده تا در بگشایند، پس اگر به خیر آمده است مبارکش باد و اگرنه با همان شمشیر که با اوست سر از تنش برگیرم. پیغمبر فرمود تا در بگشودند و خود پیش شده نخست عمر را دریافت و بازوی او را بگرفت و گفت:

---

۱. الواقعه، ۷۹: و جز پاکان به آن دست نیابند.
۲. ط، ۷: اگر بلند سخن بگویی بدان که او بر نهان و نهانتر آگاه است.
۳. ابوحفص: کنیت عمر بن خطّاب بود.

ای عمر اگر به صلح آمده‌ای و اگرنه روی سلامت نبینی. عمر عرض کرد: یا رسول‌الله، از بهر آن آمده‌ام که کیش مسلمانی گیرم و کلمهٔ توحید بر زبان راند.

پیغمبر ﷺ از اسلام عمر چنان شاد شد که به بانگ بلند تکبیر گفت و آواز تکبیر آن حضرت را اصحاب بشنیدند و همه به یک بار تکبیر گفتند و به استقبال عمر بیرون شدند.

آنگاه عمر گفت: یا رسول‌الله، کافران لات و عزّی را آشکار پرستش کنند چرا باید خدای را به نهانی ستایش کرد؟! پس آهنگ کعبه کردند و حمزه از یک جانب پیغمبر و ابوبکر از طرف دیگر، و علی علیه‌السلام از پیش روی، و اصحاب از دنبال روان شدند و عمر با شمشیر خویش از پیش روی آن جمله همی رفت.

و از آن سوی بزرگان قریش چنان می‌پنداشتند که عمر رسول خدای را آسیبی خواهد رسانید، ناگاه دیدند که از پیش روی رسول خدای با شمشیر حمایل کرده می‌آید، گفتند: هان ای عمر، بر چگونه‌ای؟ گفت: با رسول خدای ایمان آوردم و اگر کسی از شما به نالایقی جنبش کند با همین تیغش کیفر کنم و این شعر بگفت:

مٰالی أرَاکُم تُلَّکُم قِیاماً ألکَهْلَ وَ الشَّبٰانَ وَ الْغُلامٰا
قَدْ بَعَثَ اللهُ لَنٰا اِمٰاماً مُحَمَّداً قَدْ شَرَعَ الْاِسْلامٰا
حَقّاً وَ قَدْ یُکَسِّرُ الاصْنٰامٰا نَذُبُّ عَنْهُ الْخٰالَ وَ الْاَعْمٰامٰا

پس کافران از عمر در خشم شدند و آهنگ او کردند و عمر نیز به پشتوانی علی علیه‌السلام با ایشان درآویخت و آن جماعت را از کعبه به کنار کرد و رسول خدای با مسلمانان دو رکعت نماز بگزاشت و باز خانه شد. و اسلام عمر را نیز به دیگرگونه روایت کرده‌اند، همانا این قصه مختار افتاد.

بالجمله عمر بعد از اسلام به در خانهٔ ابوجهل رفت و در بکوفت، ابوجهل چون بانگ سندان بشنید بیامد و در بگشود و گفت: مرحباً و اهلاً! از بهر چه حاجت مرا یاد کردی و بدینجا شدی؟ عمر گفت: آمدم تا تُرا آگهی دهم که ایمان به خدای و رسول آوردم. ابوجهل در خشم شد و در به روی او ببست و گفت: قَبحَکَ‌اللهُ وَ قَبَحَ مٰاجِئْتَ بِهِ.

[حکایت اصحاب صُفّه]

و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای در مسجدالحرام جای داشت و گروهی از مستضعفین اصحاب مانند خَبّاب و عَمّار و اَبوفُکَیْهه و صُهَیْب و جماعتی از اشباه ایشان در نزد آن حضرت نشسته بودند و ایشان مردمانی مسکین و تهی دست بودند و سامانی لایق و عشیرتی درخور نداشتند، کفّار قریش بعضی با بعضی همی گفتند: آیا این جماعت‌اند اصحاب محمّد که خدای از میان ما هدایت کرده است؟! و همی سخن به سخره کردند و از روی تکَبّر و تنمّر بدان جماعت نگریستند. آنگاه با رسول خدای عرض کردند که: پیوسته در انجمن تو درویشان و فقیران و غلامان جای دارند و ما از آن ننگ داریم که با امثال این مردمان [illegible]

[illegible] آنها را طرد کنی از ستمکاران خواهی بود.

بلکه پای بر سر کونین نهاده همه اراده حق کنند نیست بر تو از حساب اعمال این چنین مردم چیزی، و نیست از حساب تو بر ایشان چیزی که ایشان را برانی.

همانا در این سخن هم خدای مکانت پیغمبر و بزرگواری آن حضرت را بازنماید و فرماید: این درویشان که از خویشتن رسته‌اند و با خدای پیوسته هم اشعه انوار تو و فروغ دیدار تواند، لاجرم چنانکه حساب تو با تو نیست بلکه با من است، هم حساب ایشان که اجزای تو و اعضای تُوآند با من خواهد بود، و همچنانکه اگر حساب خویشتن را با خود دانی از جمله ظالمان باشی. حساب این درویشان را که فانی در تُوآند و در شمار اجزا و اعضای تواند اگر با خود دانی، هم از ظالمان خواهی بود.

و همچنان خدای فرماید وَ كَذٰلِكَ فَتَنّٰا بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لِيَقُولُوا أَهٰؤُلاٰءِ مَنَّ اللّٰهُ عَلَيْهِمْ مِنْ بَيْنِنٰا أَلَيْسَ اللّٰهُ بِأَعْلَمَ بِالشّٰاكِرِينَ[1] یعنی: همچنانکه پیش از تو آزموده‌ایم فقرا را با اغنیا،

[redacted]

به آنها نعمت داد. آیا خدا شکرکنندگان را بهتر نمی‌شناسد.

ولادت حضرت فاطمه علیهاالسّلام
شش هزار و دویست و هشت سال
بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود

قال رسول‌الله ﷺ: خَلَقَ‌اللهُ تَعالیٰ نُورَ فاطِمَةَ قَبْلَ أنْ یَخْلُقَ الْأَرْضَ وَالسَّماءَ (الحدیث)، یعنی: خلق کرد، خدای نور فاطمه را پیش از آنکه خلق کند زمین و آسمان را. و فاطمه به معنی بریده از بدی باشد و القاب آن حضرت بدین‌گونه است: اَلْبَتُول اَلْحِصان، اَلْحُرَّة، اَلسَّیِّدَة، اَلْعَذْراء، اَلزَّهْراء، اَلْحُوراء، اَلْمُبارَکَة، اَلطّاهِرَة، اَلزَّکِیَّة، اَلرّاضِیَة، اَلْمَرضِیَة، اَلْمُحَدَّثَة، اَلْمَعْصُومَة، مَرْیَمُ الْکُبْریٰ، اَلصِّدِّیْقَة الْکُبْریٰ، سَیِّدَة نِساءِالْعالَمِین.

بسوی تو فرستاده و من آن را گرفتم و بر سینه نهادم گفت: خدای فرمود آن را بخور، چون بشکافتم نوری از آن ساطع شد که بترسیدم. گفت: چیست تُرا؟ مترس و بخور که این نور فاطمه است که شیعت خود را از آتش دور می‌کند و بازمی‌دارد دشمنانش را از حُبّ خود و نام آن حضرت در آسمان منصوره است و از اینجاست که خدای فرماید. وَ يَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِاللهِ يَنْصُرُ مَنْ يَشاءُ[1] یعنی: نَصْرَ فاطِمَةَ مِنْ مُحِبِّيها.

و دیگر در آسمان آن حضرت را الثّوریّة، السماویّة، الحانیة[2] گویند و نقش نگین آن حضرت من‌المتوکّلین بود و او اشرف است از هرچه زن به دنیا آمده.

مع‌القصه چون خدیجه علیهاالسّلام به خانهٔ رسول خدا آمد، زنان قریش آغاز بیگانگی نهادند و از او کناره جستند؛ و خدیجه از تنهائی وحشت همی داشت تا آنگاه که به فاطمه علیهاالسّلام آبستن شد؛ و آن حضرت در شکم با مادر همی حدیث کرد و او را صبر همی فرمود. و خدیجه این صورت را پوشیده می‌داشت تا آنگاه که پیغمبر ﷺ بر او درآمد و آن حدیث بشنید، فرمود: ای خدیجه، با کیست که حدیث کنی؟ عرض کرد که: این جنین که در بطن من است با من سخن کند، فرمود: ای خدیجه، اینک جبرئیل مرا خبر می‌دهد که آن دختری است طاهر و میمون و زود باشد که از نسل او ائمه هُدیٰ بادید شوند که خلفای ارض باشند.

بالجمله بدین‌گونه خدیجه روز بگذاشت تا هنگام ولادت آن حضرت فراز آمد، پس به سوی زنان قریش کس فرستاد تا حاضر شوند و او را در وضع حمل مُعِین باشند. ایشان در جواب گفتند: ما به نزدیک تو نخواهیم شد؛ زیرا که تو سخن ما را وقعی ننهادی و به حبالهٔ نکاح یتیم ابوطالب درآمدی. خدیجه محزون گشت، در این هنگام چهار زن بلندقامت که به دیدار زنان بنی‌هاشم بودند از در آمدند، خدیجه از ایشان بترسید یکی از میانه گفت: ای خدیجه بیم مکن ما فرستادگان پروردگار توایم و خواهران توایم. پس یکی گفت: من ساره‌ام و آن دیگر آسیه و سیم مریم و چهارم خواهر موسی بن عمران است. خدای ما را از بهر خدمت تو به حضرت تو فرستاده است و هریک به جانبی درکنار خدیجه درآمدند.

و فاطمه در روز جمعه بیستم جمادی‌الاخره طاهره و مطهره متولّد شد و نوری از

---

۱. الروم، ۴ ـ ۵: و در آن روز مؤمنان به یاری خدا شادمان خواهند شد و او هر که را بخواهد یاری می‌کند. ۲. حانیه: به معنی مشفقه است بر اولاد یا بر شوهر.

آن حضرت ساطع شد که شرق تا غرب را فروگرفت و خانه‌های مکّه نمودار شد، پس ده (۱۰) تن حور درآمد و هریک را طشتی از بهشت و ابریقی از زلال کوثر به دست بود، پس آن زن که در پیش روی خدیجه جای داشت فاطمه را غسل داد و دو بافته سفید که از مشک اَذْفَر[1] بویاتر بود برآورد و آن حضرت را در آن بپیچید، آنگاه فاطمه به سخن آمد و گفت: اَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اِلّااللهُ وَ اِنَّ اَبی رَسُولُ‌اللهِ سَیِّد الْاَنْبِیاء وَ اِنَّ بِعَلی سَیِّدالْاَوْصِیاء وَ وَلَدِی ساداتُ الاَسْباطِ.

پس سلام کرد بر روی آن جمع و هریک را به نام بخواند و بر روی او تبسّم فرمود، آنگاه حورالعین و اهل آسمانها بعضی مر بعضی را به ولادت آن حضرت بشارت دادند و نوری در آسمان پدیدار گشت که فریشتگان دیگر دیدار نکرده بودند، پس آن زنان با خدیجه گفتند: خُذِیهاٰ یَا خَدِیجةُ طاٰهِرَةٌ مُطَهَّرة زَکیّةٌ مَیْمُونَةٌ بُورِکَ فِیهاٰ وَ فِی نَسْلِها.

پس خدیجه آن حضرت را بگرفت و بدان شاد شد و پستان در دهان مبارکش نهاد. فاطمه علیهاالسّلام هر روز نیک همی ببالید[2]. ـ و قصه‌های آن حضرت انشاءالله درکتاب ثانی هریک در جای خود مذکور خواهد شد ـ. صَلَّی اللهُ عَلَیْها وَ عَلیٰ اَبِیها وَ بَعلهٰا وَ بَنِیها.

---

۱. خوش‌بو و تند ۲. بزرگ می‌شد

درآمدن
رسول خدا به شعب ابوطالب
شش هزار و دویست و ده سال
بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود

چون کفار قریش نگریستند که مسلمانان را پناه جائی، چون اراضی حبشه بدست شد و هرکس از مسلمین بدان مملکت سفر کردی در جوار نجاشی ایمن نشستی، و هم آن مردمان که در مکّه سکون دارند در پناه ابوطالب به سلامت‌اند و اسلام حمزه و عمر نیز ایشان را قوّتی به کمال است، با خویشتن گفتند: زمانی دراز نگذرد که محمّد بر ما سلطنت کند، این کار را از در چاره باید بود.

پس انجمنی بزرگ کردند و تمامت قریش در قتل پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله همدست و همداستان شدند و دل بر آن نهادند که به هرگونه توانند و دست یابند این کار به پای برند، و از مقاتله بنی‌عبدالمُطّلِب نپرهیزند. چون ابوطالب علیه‌السلام از اندیشهٔ ایشان آگهی یافت، فرزندان عَبدالمُطّلِب و هاشم را فراهم کرد و ایشان را با زن و فرزند به دره‌ای که شِعب ابوطالب نام داشت کوچ داد، و اولاد عبدالمُطّلِب چه آنان که مسلمانی داشتند و چه آن جماعت که مشرک بودند از بهر حفظ قبیله و فرمانبرداری ابوطالب در نصرت پیغمبر خودداری نکردند و با ابوطالب به شعب درآمدند، جز اَبُولَهَب که سر برتافت و با دشمنان پیوست.

[کیفیت محاصره بنی‌هاشم در شعب]

بالجمله ابوطالب به اتّفاق بنی‌اعمام و دیگر مسلمانان در شعب به حفظ و

حراست رسول خدای پرداخت و از دو سوی آن درّه را دیده‌بان بازداشت و فرزند خود علی علیه‌السلام را بسیار شب به جای پیغمبر خفتن فرمود، و فرزند را بَرْخِی[1] راه او می‌داشت، و حمزه علیه‌السلام همه شب با شمشیر در گِردِ پیغمبر می‌گشت.

چون کفار قریش این بدیدند و دانستند بدان حضرت دست نیابند، چهل (۴۰) تن از بزرگان ایشان در دارالنُّدوَه مجتمع شدند و پیمان نهادند که با فرزندان عبدالمُطَّلِب و اولاد هاشم دیگر به رفق و مدارا نباشد و زن بدیشان ندهند و زن از ایشان نگیرند و بدیشان چیزی نفروشند و از ایشان چیزی نخرند، و هرگز از این رای برنگردند، و با آن جماعت کار به صلح نکنند؛ و مگر وقتی که پیغمبر را به دست ایشان دهند تا به قتل آرند.

و این عهد را استوار کردند و بر صحیفه‌ای نگار نموده جملگی خاتم برنهادند و آن را به اُمّ‌الجُلاس [دختر مَخْرَبة بن حَنْظَلَه] خالهٔ اَبُوجَهْل سپردند تا نیکو بدارد، و کاتب این صحیفه مَنْصُور بن عِکْرِمَة بن عامر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار بن قُصَیّ، و به روایتی نَضْر بن حارِث یا طَلْحَة بن ابی طَلْحَه عَبْدانی بود که رسول خدای بر وی نفرین فرستاد و انگشتانش شل گشت.

بالجمله چون خبر به ابوطالب رسید که قریش چنین کردند و پاس حشمت او نداشتند، این شعر بگفت:

أَلا أَبْلِغا عَنِّی عَلیٰ ذاتِ بَیْنِنا ... لُؤَیّاً وَ خُصّا مِنْ لُؤَیٍّ بَنی کَعْبِ
اَلَمْ تَعْلَمُوا اَنّا وَجَدْنا مُحَمَّداً ... نَبِیّاً کَمُوسیٰ خُطَّ فی اَوَّلِ اَلْکُتْبِ
وَ أَنَّ عَلَیْهِ فِی اَلْعِبادِ مَحَبَّةً ... وَ لاٰخَیْرَ مِمَّنْ خَصَّهُ اللهُ بِالْحُبِّ
و اِنَّ اَلَّذی رَتَّشْتُمْ[2] فی کِتابِکُمْ ... لَکُمْ کاٰبِنٌ نَحْساً کَراٰغِیَةِ السَّقْبِ
[اَفیقُوا] قَبْلَ أَنْ یُحْفَرَ اَلزُّبا[3] ... وَ یُصْبِحَ مَنْ لَمْ یَجْنِ ذَنْباً اَلذَّنْبِ
وَ لاٰتَتْبَعُوا اَمْرَ الْوَشاةِ وَ تَقْطَعُوا ... اَوْاَصِرنا بَعْدَالْمَوَدّةِ وَالْقُرْبِ
فَتَتْحَلْبُوا حَرْبا عَواناً وَ رُبَّما ... اَمَرَّ عَلیٰ مَنْ ذاقَهُ حَلَبُ[4] الْحَرْبِ
فَلَسْنا وَ رَبِّ الْبَیْتِ نُسْلِمُ اَحْمَداً ... لَعِزّاءَ مِنْ عَضِّ الزَّمانِ وَ لاٰکَرِبِ

---

۱. بَرْخی: فدا، قربانی.
۲. سیرت رسول‌الله: وِ اِنَّ الَّذی اَلْصَفتُم فِی کِتابِکُم.
۳. الزّبا: جمع زبیه، دهر.
۴. حلب: دوشیدن.

وَ لَـمّاتَبْنِ مِـنّا وَ مِـنْكُم سَـوْالِـفُ[1] وَ أيْـدٍ أُثّـرَت بِـالْقُساسِيَّةِ الشُّـهْبِ
بِـمُعْتَرَكَ ضَـنْكٍ تَـرىٰ كُسُّـرَ اَلْقَنا بِهِ وَالضِّباعَ الحُرجِ يَعْكَفْنَ كَالشَّرْبِ
كَأَنَّ مَـجالَ الْـخَيْلِ فِـى حُـجُراتِـه وَ مَعْمَعَةَ[2] الْأَبْـطالِ مَعْرَكَـةَ الْـحَرْبِ
اَلَـيْسَ أَبُـونا هٰـاشِمٌ شَـدَّ أَزْرَهُ وَ أَوْصَـىٰ بَـنِيهِ بِـالطِّعانِ وَ بِـالضَّرْبِ
وَ لَسْـنا نَـمِلُّ الْـحَرْبَ حَتّىٰ تَـمِلَّنا وَ لاٰ تَشْتَكِى مٰا قَدْ يَنُوبُ مِنَ النَّكْبِ[3]
وَ لٰكِـنَّنا اَهْـلُ الحِـفٰاظِ وَ النُّـهىٰ إِذا طٰـارَ أَرْوٰاحُ الْكُـمٰاةِ[4] مِـنَ الرُّعْبِ

مع القصه بنی‌عبدالمُطّلِب در شعب اَبُوطالِب محصور ماندند و هیچ‌کس از اهل مکّه با ایشان نیروی فروختن و خریدن نداشت، جز آنکه هنگام گذاشتن حج که مقاتلت و مبارزت حرام بود و قبایل عرب در مکّه حاضر می‌شدند، ایشان نیز از شعب بیرون شده چیزهای خوردنی از مردم عرب می‌خریدند و به شعب برده می‌داشتند و این را نیز قریش روا نمی‌داشتند و چون آگاه می‌شدند که یکی از مردم شعب شیئی را می‌خواهد خرید، بهای آن را گران می‌کردند و خود می‌خریدند و اگر آگاه می‌شدند که کسی از قریش به سبب قرابت یکی از بنی‌عبدالمُطّلِب از اشیاء خوردنی چیزی به شعب فرستاده او را زحمت می‌کردند. و اگر از مردم شعب، کسی بیرون می‌شد و بر او دست می‌یافتند در عذاب و شکنجه‌اش به هلاکت می‌بردند.

روزی حَکیم بن حِزام بن خُوَیْلِد بن اَسَد از بهر عمّه‌اش خدیجه بنت خُوَیْلِد که در سرای پیغمبر ﷺ بود خواست مقداری خوردنی هدیه کند، پس شتری را از اشیاء خوردنی حمل کرده با غلام خویش برداشت که به شعب رساند، در راه ابوجهل با او دچار شد و مهار شتر را بگرفت و گفت: تو از پیمان سر برتافتی و اینک خوردنی به شعب فرستی تو را با همین طعام به میان قریش برم و رسوا کنم.

در این هنگام برادر ابوجهل، ابوالبَخْتِری برسید و گفت: ای برادر، دست از این مرد بدار طعامی از عمّه‌اش نزد او بوده، اکنون بدو رساند. ابوجهل گفت: حاشا که دست بدارم و این هر دو با هم درآویختند و کار به مقاتله رسید، ناگاه ابوالبَخْتِری را استخوان چانهٔ شتری بدست آمد و آن را بر سر ابوجهل زد تا خرد بشکست و بر

---

۱. سالفه: کرانه کردن و دوش؛ سوالف جمع آن.
۲. معمعه: آواز دلیران.
۳. نکب: رنج و رنج رسانیدن.
۴. کماة: جمع کمی به معنی: مردی و دلاور سلاح پوشیده.

ابوجهل صعب بود که این قصّه را با رسول خدای برند. از قضا حمزه ﷺ چنان عبور داشت که ایشان را بنگریست.

و دیگر ابوالعاص بن ربیع که داماد رسول خدای بود شتران ازگندم و خرما حمل داده به شعب می‌برد و رها می‌کرد و از اینجا است که رسول خدای فرمود: ابوالعاص حق دامادی ما بگذاشت.

[گفتگوی تنی چند از قریش دربارهٔ نجات بنی‌هاشم]

مع‌القصه سه سال کار بدین‌گونه می‌رفت و گاه می‌افتاد که فریاد اطفال بنی‌عبدالمُطَّلِب از سورت[1] جوع بلند بود تا بعضی از مشرکین از آن پیمان پشیمان شدند، هِشام بن عمرو بن حارث بن حبیب بن نَضْر بن مالک بن حسل بن عامر بن لُؤَیّ که در قبیلهٔ خویش مکانتی به سزا داشت و با نَضْلَة بن هاشم بن عبدمناف از سوی مادر پسر برادر بود گاهگاه شتری از خوردنی و گندم و چیزهای دیگر حمل داده به کنار شعب می‌آمد و لجام شتر را برگرفته او را به میان شعب رها می‌کرد لختی بدین‌گونه روزگار برد.

آنگاه روزی به نزد زُهَیر بن ابی‌اُمَیّة بن مُغَیْرة بن عبدالله بن مَخْزُوم آمد گفت: ای زُهَیْر مادر تو عاتکه دختر عبدالمُطَّلِب است چگونه رضا می‌دهی که نیک بخوری و بپوشی و زنان به نکاح کنی و خالهای تو در شعب بدین سختی روزگار برند و تو در این کار اجابت ابوجهل کنی. سوگند با خدای که اگر ایشان خالهای ابوجهل بودند و تو او را بدین کار دعوت می‌کردی اجابت تو نمی‌کرد. هشام گفت: من یک تن بیش نیستم چه توانم کرد اگر توانی یک تن دیگر با من یار کن. هشام گفت: آن منم. زُهَیر فرمود: سیمی باید.

پس هِشام به نزد مُطْعِم بن عَدِیّ آمد و گفت: چگونه راضی شده‌ای که قبیله‌ای مانند اولاد عبدمناف هلاک شوند؟ مُطْعِم گفت: من یک تن بیش نیستم چگونه

---

۱. سورت: شدّت

نقض عهد کنم؟ گفت: تو تنها نیستی من نیز با توام، گفت: ثالثی باید، گفت: آن نیز زُهَیْر بن اَبی‌رَبیعَه است. مُطْعِم گفت: چهارمی پیدا کن. آنگاه هشام به نزد اَبوالبَخْتری آمد و این قصه را با او بگفت. اَبوالبَخْتری گفت: از بهر این کار پنجمی بایست. آنگاه هِشام به نزد زَمْعَة بن الاَسْوَد بن المُطَّلِب بن اَسَد آمد و او را نیز با این سخن همداستان کرد. پس شبانگاه هر پنج تن در فراز مکه یکدیگر را دیدار کردند و پیمان نهادند که نقض عهد کنند و آن صحیفه را بدرند. و زُهَیْر گفت: من در انجمن قریش نخستین سخن خواهم کرد.

و صبحگاه دیگر که صنادید قریش در کعبه فراهم شدند زُهَیْر بیامد و هفت نوبت طواف کرد آنگاه به میان مردمان آمد و گفت: ای اهل مکّه، ما همگان طعام خوریم و جامه پوشیم و زنان به نکاح آریم، این کی روا باشد که بنی‌هاشم بدین زحمت روزگار برند تا به هلاکت آیند، قسم به خدای که از پای ننشینم تا آن صحیفه قاطعه ظالمه را برندرّم. ابوجهل چون این کلمات بشنید گفت: سوگند با خدای که سخن به کذب کنی و تو نتوانی آن صحیفه دریدن. زَمْعَة بن اَسْوَد گفت: ای ابوجهل قسم به خدای که تو دروغگوئی، ما از نخست به نگارش این صحیفه رضا نداده‌ایم. ابوالبَخْتَری گفت: زَمْعَه راست گوید، ما راضی بدین کتابت نبودیم. مُطْعِم بن عَدِیّ گفت: شما هر دو راست می‌گوئید و هر که جز این گوید دروغ گوید و ما بیزاریم از آن و از آن کس که این صحیفه نگاشت. ابوجهل گفت: هذا اَمْرٌ قُضِیَ بِلَیلٍ تُشُوِّرَ فِیهِ بِغَیرِ هَذَاالمَکَانِ: یعنی این امری است که در شب ساخته شده است.

[بیرون آمدن بنی‌هاشم از محاصره]

[redacted]

خدای ارضه[1] را بدان صحیفه برگماشت تا رقوم جور و ظلم و قطیعت را بخورد و نام خدای را به جای گذاشت، اکنون آن صحیفه را حاضر کنید اگر او سخن به صدق کرده است شما را با او چه جای سخن است، از کید و کینه او دست بازدارید و اگر دروغ گوید، هم‌اکنون او را تسلیم کنم تا مقتول سازید.

مردمان گفتند: نیکو سخنی است.

پس برفتند و آن صحیفه را از اُمّ‌جُلاٰس بگرفتند و بیاوردند و چون برگشودند تمام را ارضه بخورده بود جز لفظ بِاسْمِکَ اَللّٰهُمَّ که در جاهلیت بر سر نامه‌ها می‌نگاشته‌اند چنانکه از پیش گفته شد.

بالجمله مردمان چون این بدیدند شرمسار شدند و سرها به زیر افکندند جز ابوجهل و چند تن که همچنان کار سخت داشت و می‌گفت: نقض عهد نخواهیم کرد. ابوطالب در میان استار کعبه آمد و گفت: اَللّٰهُمَّ اَنْصُرْنٰا عَلیٰ مَنْ ظَلَمنٰا وَ قَطَعَ اَرْحٰامَنا وَ اسْتَحَلَ مٰایُحْرَمُ عَلَیهِ مِنّا.

مع‌القصه از میانه، مُطْعِم بن عَدِیّ دست یازدید و آن صحیفه را بدرید و گفت: ما بیزاریم از این صحیفه قاطعه ظالمه، ابوطالب را مدح کرد و از اول محرم سال هشت که آن جماعت به شعب رفته بودند تا این‌قوت سه سال تمام بود؛ و ابوطالب این شعرها در تمجید آن پنج تن فرماید که در خرق صحیفه اقدام نمودند:

هَلْ أتیٰ بَحْرِینا صُنْعُ رَبِّنا ... عَلَی نَائِیهِمْ وَاللّٰهُ بِالنّٰاسِ أرْوَدُ
یُخْبِرَهُمْ اَنَّ الصَّحیفَةَ مُزِّقَتْ ... وَ أنْ کُلَّ مٰا لَمْ یَرْضَهُ اللّٰهُ مُفْسَدُ
ی اللّٰهُ رَهْطاً بِالْحَجُونِ تَبٰایَعُوا ... عَلیٰ مَلاءٍ یَهْدِی لِحَزْم وَ یُرْشِدُ
اً لَدَی خَطْمِ الحَجُونِ کَأنَّهُم ... مَقٰاوِلَةٌ بَلْ هُمْ اَعَزُّ وَ اَمْجَدُ
اَنَ عَلَیْهٰا کُلُّ صَفْرٍ کَأنَّهُ ... إذٰا مٰامَشیٰ فِی رَفْرَفِ الدَّرْعِ أحْرَدُ
یٌّ عَلیٰ جُلِّ الخُطُوبِ کَأنَّهُ ... شِهٰابٌ بِکَفَّی قٰابِسٍ یَتَوَقَّدُ
ا مٰاقَضَوْا فِی لَیْلِهِمْ ثُمَّ أصْبَحرا ... عَلیٰ مَهَلٍ وَ سٰائِرُالنّٰاسِ رُقَّدُ
جَعُوا سَهْلَ بْنَ بَیْضٰاء رٰاضِیاً ... وَ سَرَّ اَبُوبَکْرٍ بِهٰا وَ مُحَمَّدُ

---

۱. ارضه: موریانه

و از پس این واقعه غلبهٔ عجم بر مردم روم افتاد و مشرکین عرب بدان شادی کردند که مردم روم که از اهل کتاب بودند مغلوب شدند، و این از برای مسلمانان فالی بد است چه ایشان نیز از اهل کتاب‌اند و سورهٔ مبارکهٔ **اَلم غُلِبَتِ الرُّوُمُ**[1] بدین آمد.

[نزول آیات قرآن در مذمّت قریش]

مع‌الحدیث مشرکان بعد از آنکه رسول خدای از شعب بیرون شد هم بر عقیدت نخست چندانکه توانستند از خصمی آن حضرت خویشتن‌داری نکردند، روزی اُمَیَّة بن خَلَف بن وَهْب بن حُذافة بن جُمَح بر رسول خدای گذشت و آن حضرت را شتم کرد و سُخره کرد و غمز نمود، پس خدای این سورهٔ مبارکه را در حق او فرستاد: **وَیْلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةِ اَلَّذی جَمَعَ مالاً وَعَدَّدَهُ**[2] یعنی: وای بر هر عیب‌کننده غیب گوینده آن کسی که گِرد کرد مال را و برشمرد ـ تا آخر سوره فرود شد ـ

و دیگر چنان افتاد که خَبّاب بن اَرَتّ که مردی شمشیرگر بود شمشیری چند از عاص بن وائل بگرفت و صیقل کرد و به ساز آورد، و چون دست مزد خویشتن طلب کرد عاص گفت: ای خَبّاب، تو گمان داری به وعدهٔ محمد که بهشت خواهی یافت و چنان دانی که در بهشت هرچه خواهی از زر و سیم و ثیاب و خدم به دست توانی کرد؟ سوگند با خدای که تو در نزد خدای بیش از مکانت نداری: لاجرم من نیز در بهشت خواهم بود، بگذار این بها را در بهشت از من بگیر که سامان من در آنجا از تو افزون خواهد بود.

پس خدای این آیت فرستاد: **اَفَرَاَیْتَ الَّذی کَفَرَ بِاٰیاتِنا وَ قالَ لَاُوتَیَنَّ مالاً وَ وَلَداً اَطَّلَعَ الْغَیْبَ اَمِ اتَّخَذَ عِنْدَ الرَّحْمٰنِ عَهْداً کَلّا سَنَکْتُبُ مایَقُولُ وَ نَمُدُّلَهُ مِنَ الْعَذابِ مَداً وَ نَرِثُهُ مایَقُولُ وَ یَاْتینا فَرْداً**[3] یعنی: آیا دیدی عاص را که بر آیتهای ما کافر شد و گفت: در بهشت مرا

---

۱. الف. لام. میم. رومیان مغلوب شدند [نزدیک این سرزمین، و بعد از مغلوب شدن دیری نخواهد گذشت که در ظرف چند سال غلبه خواهند کرد].
۲. هُمَزه، ۱ و ۲: وای بر عیب‌جوی مسخره‌کننده‌ای که مال اندوزد و شماره کند.
۳. مریم ص، ۷۷ ـ ۸۰: آیا کسی که آیات ما را انکار کرد و گفت: اموال و فرزند بسیاری نصیبم شده است، از غیب اطلاع دارد یا از خدای مهربان پیمان گرفته است، چنین نیست، ما به ←

مال و فرزند دهند؟ آیا بر غیب راه کرده است یا از خدای پیمان گرفته؟ نه چنان است که او دانسته، زود می‌نویسیم آنچه می‌گوید و عذاب او را پیوسته می‌کنیم و از او باز می‌گیریم به مرگ، زن و فرزند و مال او را و در قیامت او را تنها درمی‌آوریم.

دیگر چنان افتاد که روزی، ابوجهل با رسول خدای گفت: ای محمّد زبان از دشنام و شتم خدایان ما ببند و اگرنه ما نیز آن خدای را که به صفات کمال یاد می‌کنی، سبّ خواهیم کرد و هجا خواهیم گفت.

پس این آیت آمد! **وَ لاٰتَسُبُّوا الَّذِينَ يَدْعُونَ مِنْ دُونِ‌اللهِ فَيَسُبُّواالله عَدْواً بِغَيْرِ عِلْمٍ.**[1] یعنی: دشنام مگوئید این بتان را که ایشان پرستش می‌کنند که ایشان ناسزا گویند خدای را از روی ظلم و نادانی. و از آن پس پیغمبر ﷺ سبّ آلهه ایشان نکرد.

و دیگر چنان افتاد که اُبَیّ بن خَلَف پاره‌ای از استخوان پوسیده به دست کرده به نزدیک رسول خدای آمد و گفت: ای محمّد، تو گمان کرده‌ای که خدای این استخوان پوسیده را در قیامت برمی‌انگیزد و آن را در دست فشار کرد چنانکه خرد و نرم گشت، پس بدمید در آن تا به سوی آن حضرت. چون غبای برفت پیغمبر فرمود: من چنین گفته‌ام: همانا خدای این استخوان را و ترا در قیامت بر می‌انگیزد و هر دو را در دوزخ می‌افکند. پس این آیت فرود شد: **وَ ضَرَبَ لَنا مَثَلاً وَ نَسِيَ خَلْقَهُ قالَ مَنْ يُحْيِي الْعِظامَ وَ هِيَ رَميمٌ**[2] یعنی: استخوان کهنه را از بهر ما مثل کرد و فراموش نمود آفرینش خویش را، گفت: کیست که زنده گرداند استخوانهای فرسوده تباه شده را؟ **قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي اَنْشَأَهاٰ اَوَّلَ مَرَّةٍ وَ هُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ**[3] بگو: ای محمّد زنده گرداند کسی که بیافرید او را نخست بار و از عدم به وجود آورد و او به همه آفریده‌ها دانا است.

دیگر چنان افتاد که وَلید بن مُغَیْرَه؛ و عاص بن وائِل؛ و اَسْوَد بن عَبد یَغُوث؛ و

← را که می‌گوید از او می‌گیریم و تنها نزد ما می‌آید.

۱. الانعام، ۱۰۸: به آنها که غیر خدا را می‌خوانند دشنام ندهید مبادا آنها نیز از روی دشمنی و جهالت خدا را دشنام دهند.

۲. یس، ۷۸: در حالی که آفرینش خود را از یاد برده است برای ما مَثَل می‌زند و می‌گوید: چه کسی این استخوانهای پوسیده را زنده می‌کند؟

۳. یس، ۷۹: بگو: همان کسی که در آغاز آن را آفرید زنده‌اش می‌کند و او بر هر آفرینشی داناست.

اَسْوَد بن مُطَّلِب؛ و حارث بن قَیس[۱] به نزدیک رسول خدای آمدند و او را همی استهزا کردند و گفتند: ای محمّد، ما از این چاشتگاه تا نیمروز تُرا مهلت نهادیم، اگر از این عقیدت باز نشدی و کیش گذشتگان خویش پیش نگرفتی تو را زنده نخواهیم گذاشت. رسول خدای از سخنان سُخره‌آمیز ایشان غمنده و حزین شده به خانه آمد و مشرکان از آنجا پراکنده شدند و هریک به داهیه‌ای عرضهٔ هلاک شدند.

ولید بر مرد تیرگری بگذشت و از رندهٔ تیر، خاری در پایش نشست و از جای خلیده[۲] چندان خون برفت که بمرد؛ و عاص بن وائل بر شعبی عبور داشت ناگاه سنگی از زیر قدم او برفت و او از کوه درافتاده جان سپرد؛ و اسود بن عَبد یَغُوث پذیرهٔ فرزند خود زَمْعَه را از شهر بیرون شده در سایهٔ درختی فرود شده؛ پس جبرئیل بیامد و سر او را همی بر درخت زد و او با غلام خویش همی گفت: مگذار با من چنین کنند و غلام کس نمی‌دید تا او به هلاکت رسید؛ و اَسْوَد بن مُطَّلِب را که نفرین کردهٔ رسول خدای بود، جبرئیل برگ سبزی بر روی او بزد که از هر دو چشم نابینا گشت و زنده ماند تا مرگ فرزند بدید و از قفای او برفت؛ و حارث بن قیس ماهی شور بخورد و عطشان گشت و از آب خوردن نتوانست خویشتن بازداشت، چندانکه شکمش بترکید.

و این جمله در پاره‌ای از روز هلاک شدند و هنگام مردن همی گفتند: خدای محمّد ما را کشت. پس جبرئیل به نزدیک رسول خدای آمد و این آیت آورد: **اِنّا کَفَیْناکَ الْمُسْتَهْزِئِینَ**[۳] یعنی: به درستی که از تو کفایت کردیم شرّ استهزاکنندگان را.

و دیگر قصّه‌های مشرکان عرب را در خصمی رسول خدای انشاءالله در کتاب ثانی در ذیل داستان معجزات آن حضرت مرقوم خواهد داشت.

---

۱. در سیرت رسول‌الله: أَسْوَد بن مُطَّلِب، اَسْوَد بن عَبدیَغوث، وَلید بن مُغَیْرَه، عاص بن وائل و حارث بن طُلاطِله. (ج ۱، ۴۱۰ ـ ۴۱۱). ۲. خلیده: فرورفته و مجروح ساخته
۳. الحجر، ۹۵: ما شرّ مسخره‌کنندگان را از تو دفع خواهیم کرد.

جلوس راویة بن ماهیان در حیره ششهزار و دویست و یازده سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

چون روزگار ایاس بن قبیضهٔ طائی به پای رفت و دولت او سپری شد، خسرو پرویز که در این وقت ملک‌الملوک ایران بود راویة بن ماهیان بن فهربندار همدانی را که از بزرگان درگاه و صنادید سپاه بود به سلطنت حیره برکشید و منشور حکومت آن اراضی را بدو سپرد. و راویه به نظم و نسق آن مملکت پرداخته و خراج را همه ساله به درگاه پرویز فرستاد.

در سال چهارم سلطنت راویه رسول خدای ﷺ از مکه به مدینه هجرت فرمود. مدّت پادشاهی او هفت (۷) سال بود و از این پس ذکر ملوک حیره انشاءالله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد.

ظهور شق‌القمر به دست پیغمبر ﷺ
شش هزار و دویست و سیزده سال
بعد از هبوط آدم ؑ بود

چون نام محمّد ﷺ بلند شد، خصمی آن حضرت در قلوب قریش عظیم گشت، لاجرم روزی ابوجهل بر ابوبکر بن اَبی قُحافه عبور کرد و گفت:

شنیده‌ام که محمّد همچنان همه روزه مردم خویش را فراهم کرده به یگانگی خدای و رسالت خویش دعوت کند و کار از آن بگذشت که ما دیگر آزرم او بداریم، سوگند به لات و عزّی که فردا با جماعتی از قریش، حبیب بن مالک را پذیره خواهم شد و او را به اَبْطَح خواهم آورد تا بنی‌هاشم را حاضر کند و با محمّد از در مناظره بیرون شود. همانا حبیب در تمامت علوم و حکم تواناست و محمّد نتواند با او سخن کرد. آنگاه که غلبه حبیب را افتاد چهرهٔ او و مردم او را با مشک و زعفران غالیه دان کنم و روی محمّد و اصحاب او را با سیاهی و خاکستر انباشته سازم.

هان ای ابوبکر، تو بر جان خویش بترس که من بر تو همی ترسم.

ابوبکر گفت: انشاءالله به خیر خواهد بود. و از آنجا به نزد پیغمبر آمده، کلمات ابوجهل را بگفت.

در این‌وقت جبرئیل به صورت خویش فرود شد و بر فراز سر رسول خدای بایستاد و او را هزار بال بود و هزار سر و دهان و هزار زبان و با هریک همی گفت: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا مُحَمَّد، اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا رَسُولَ‌الله خدای ترا سلام می‌رساند و می‌فرماید:

قسم به عزّت و جلالت خودم که من اعزّ و اشرف از تو خلق نکرده‌ام، بیم مکن که من با توأم، سوگند به عزّت و جلال خودم که به دست تو از بهر حبیب بن مالک معجزه‌ای آشکار می‌نمایم که بر ملوک جهان فخر کنی و رتبت و مکانت تو معلوم گردد. بدان ای محمّد که: حبیب را دختری است که او را سمع و بصر و دست و پای بجای نیست؛ و آن دختر را با ابن‌عبّاس که مردی از عرب است مَخْطُوبه ساخته و او چون از حال دختر آگهی ندارد، همی طلب زفاف کند، و حبیب کار او را به مماطله گذارد، اکنون در خاطر دارد که آن دختر را به مکه حمل داده به دور کعبه طواف دهد و از آب زمزم بچشاند، و از خدای خواهد که او را شفا دهد. و هم این سخن حبیب گفته است که: این دختر را به نزد محمّد می‌برم و می‌گویم تو بر آنی که من پیغمبر خدایم اگر این سخن بر صدق کنی از خدای خویش بخواه تا او را شفا دهد؛ و زود باشد که او با چهل هزار (۴۰۰۰۰) مرد از قبایل عرب در مکه حاضر شود و تو را طلب کند، بیم مکن که کار بر مراد تو باشد.

[استقبال قریش حبیب بن مالک را]

مع‌القصه حبیب بن مالک در میان قبایل عرب سخت بزرگ بود و همهٔ اقوام عرب او را مکانت بزرگی می‌نهادند و در این هنگام که وقت حج و رسیدن قبایل به مکّه بود، چهل هزار (۴۰۰۰۰) مرد از حِمْیَر و دیگر اقوام، با حبیب و مردم او به سوی کعبه می‌آمدند، پس ابوجهل به اتّفاق جمعی از مشرکین روز دیگر به استقبال بیرون شدند و بدانجا که حبیب نزول کرده بود برفتند و رخصت بار[1] حاصل کرده بر او درآمدند؛ و حبیب بر سریری از سیم مُذهّب جای داشت و دستاری احمر بر سر بسته تاجی بر آن نصب کرده بود، و این هنگام صد و شصت (۱۶۰) سال عمر داشت.

---

۱. بار: حضور

بالجمله حبیب بزرگان قریش را تمجید و ترحیب کرد و ایشان نزد او شکایت آغاز کردند و بنالیدند. از میانه عمر بن هاشم گفت:

ای مَلِک، تو پناه مردمانی و ما امروز پناه به تو آورده‌ایم، تو می‌دانی بنی‌هاشم اهل حرم‌اند و صاحب شرف و ما را در بزرگواری ایشان سخن نیست، اما در میان ایشان یتیمی بادید آمده که بعد از پدر و مادر عمّ تربیت او کرد، اینک خدایان ما را دشنام می‌گوید و ما را از عبادت اصنام بازمی‌دارد و می‌گوید من رسول خدایم و بر سفید و سیاه مبعوثم، و وقت باشد که نظر بر آسمان می‌گمارد و می‌گوید جبرئیل بر من آمده و اوامر و نواهی آورده.

ای ملک، نیکو آن است که‌تو با ما به اَبْطَح آئی و او را حاضر سازی و با او سخن کنی و مقهور فرمائی تا از این پندار فرود آید.

حبیب گفت: چنان کنم. و بفرمود شراب و طعام بیاورند و از اکل و شرب بپرداختند.

پس روز دیگر مردمان را ندا دردادند تا برنشسته و طیّ مسافت کرده در اَبْطَح فرود شدند و خیمه‌ها راست کردند، و حبیب در سراپردهٔ خود جای کرد و بزرگان عرب را از یمین و شمال خود نشستن فرمود. ابوبکر در آنجا حاضر بود این بدید و با رسول خدای خبر آورد، آن حضرت فرمود: هم دیگرباره بیرون شو و کشف حال ایشان نموده باز آی.

در این کرّت چون ابوبکر بیرون شد، ابوجهل را نگریست که مردمان را همی با خدمت حبیب دعوت می‌نمود، و چون جملگی را در آنجا انجمن کرد گفت: ای سیّد کریم، هیچ‌کس از خدمت تو برنتافت اینک تمامت قریش در حضرت تو حاضرند جز بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمُطَّلِب، اکنون بفرمای تا ایشان را حاضر کنند، حبیب بفرمود: تا چهل (۴۰) مرد از بزرگان انجمن در طلب ابوطالب بیرون شدند و به در سرای او آمده در بکوفتند.

ابوطالب از خانه به در شد و صورت حال را بازدانست و فرمود شما به نزد حبیب شده او را بیاگاهانید که اینک من از دنبال شما همی آیم. پس آن جماعت بازشدند و او را آگهی دادند، پس ابوطالب پیراهن آدم و ردای شیث و عمامهٔ

اسمعیل و حلّهٔ ابراهیم و نعل شعیب علیهم‌السّلام بر تن خویش راست کرد و این جمله از پیغمبری به پیغمبری برسید تا به ابوطالب ودیعت گشت و خدای میراث انبیا را همی محفوظ می‌داشت.

[گفتگوی حبیب بن مالک با ابوطالب]

بالجمله ابوطالب جامه در بر کرد و با بزرگان بنی‌هاشم و بنی‌مُطَّلِب روانه اَبْطَح شد و صفها همه از بهر ایشان بشکافتند تا به نزدیک حبیب آمدند و بر او سلام دادند و جواب بستدند و در پیش روی حبیب بنشستند. و مردمان چشمها بر بنی‌هاشم داشتند تا بدانند چه خواهد شد، نخستین حبیب آغاز سخن کرد و گفت:

ای ابوطالب در فضل و شرافت شما هیچ کس از عرب را سخن نیست جز اینکه اکنون مردم بَطْحا و بزرگان صفا شکایت از غلامی می‌نمایند که در میان شما نشو و نما دارد و گمان می‌کند که پیغمبر است و هیچ پیغمبر نباید جز اینکه او را معجزه‌ای روشن و دلیلی بیّن بود، و هم اکنون نیکوست که این غلام از آن پیش که خود را به نبوّت بستاند حجّت خویش را آشکار کند تا مردمان بنگرند و بدو ایمان آرند؛ و اگر او را آیتی نباشد از آنچه خواهد ردّ و منع فرمایند و شما خود آگاهید که این جز با آیتی بزرگ بر اولاد ابراهیم راست نیاید.

همانا شرف و مکانت شما در میان قریش شما را از سفک دماء محفوظ داشته، والّا خود می‌دانید که اگر مردی در میان عرب بادید آید و خدایان شما را دشنام گوید و شما را از عبادت اصنام بازدارد، قتل او را واجب دارید.

ابوطالب گفت:

این مرد بی‌حجّتی سخن نکند، بلکه با این جماعت گوید: من رسول خدایم به شرط معجزهٔ روشن و حجّت مبرهن و شما را به پروردگار عباد و خالق سیاه و سفید و روز و شب و شمس و قمر، می‌خوانم برای خیر دنیا و عقبای شما.

آنگاه گفت:

ای مَلک، تُرا به پدران برگذشته تو سوگند می‌دهم که از این مردمان پرسش کن که هرگز از محمّد سخنی به کذب اصغا نموده باشند؟

مردمان به جمله گفتند: او راست‌گوی و امین است جز اینکه چیزی آورده که ما حمل آن نتوانیم کرد. در این‌وقت حبیب گفت: من دوست دارم که او را دیدار کنم و حجّت او را بنگرم.

ابوطالب فرمود: حاجب خود را بسوی او فرست تا بدین انجمنش دعوت کند که او از بهر هیچ خطابی کندی نکند و برای هیچ جوابی عاجز نشود.

لاجرم حبیب حاجب خود را بخواندن پیغمبر فرمان داد، و ابوطالب با او گفت: به در سرای خدیجه عبور کن و در سرای را به نرمی بکوب و چون محمّد بیرون شد و او را دیدار کردی بگو: اعمام تو در انجمن حبیب تُرا دعوت می‌نمایند.

ابوجهل گفت: ای حبیب، اگر محمّد از آمدن بدین مجلس سر برتابد بر توست که او را کرهاً حاضر کنی.

ابوطالب گفت: لال باش از چه بیم دارد که حاضر نشود.

بالجمله حاجب برفت و در سرای پیغمبر بکوفت و آن حضرت از خانه بیرون شد و چون حاجب او را بدید عظمتی از آن حضرت در دلش جای کرد که عقلش برفت، پس از اسب به زیر آمده دست رسول خدای را بوسه زد و گفت: ای سیّد عبدمناف، حبیب بن مالک تُرا به مجلس خویش دعوت کرده است و اعمام تو نیز در آنجا حاضرند.

رسول خدای فرمود: نیکو کرده است، بشتاب و آگهی ده که اینک بر قفای تو خواهم رسید. پس حاجب برنشست و برفت و رسول خدای به خانه بازشد و جامه که در خور آن روز بود در بر کرد و استعمال بوی خوش بفرمود و آهنگ بیرون شدن کرد. و خدیجه ایستاده همی بگریست و پیغمبر او را از گریه بازمی‌داشت، در این وقت جبرئیل علیه‌السلام فرود شد و گفت:

خدای تُرا سلام می‌رساند و می‌فرماید: سوگند به عزّت و جلال خودم بیم مکن که من با توأم از یمین و شمال و خلف و امام تو، و

می‌شنوم و می‌بینم و من در منظر بلندم.
پس گفت:

ای محمّد خدای مرا به طاعت تو مأمور داشته و با من سه هزار (۳۰۰۰) فریشته است اینک بسوی فراز[1] دیده بازکن تا بنگری.

رسول خدای ﷺ به بالا نگریست و صفهای ملائکه را بدید که به دست ایشان حربه‌ها اندر است که اگر مردمان نگرند از پای درافتند، پس فریشتگان بر رسول خدای درود فرستادند و آن حضرت جواب بازداد.

آنگاه جبرئیل گفت: ای محمّد به سوی جماعت قریش و مردم حِمْیَر عبور فرمای و حجّت خویش آشکار کن. و فریشتگان گفتند: ای محمّد، خدای ما را به طاعت تو گماشته است. در این وقت چهرهٔ پیغمبر از فرح و سرور چون آفتاب درخشان گشت و به سوی انجمن حبیب رهسپار شد و نور دیدار آن حضرت در جملهٔ اتلال و جبال مکّه بتافت و فریشتگان در گِرد پیغمبر همی رفتند و بانگ به تهلیل و تقدیس و تکبیر فراداشتند.

و از آن سوی مردمان در انجمن حبیب انتظار رسیدن پیغمبر می‌بردند و ابوجهل شعری چند به رجز می‌خواند که این بیت از آن جمله است:

بیت

حَبِیْبٌ اَعنّا وَ افْصَلِ الْاَمْرَ بَیْنَنَا مِنَ السّاحِرِ الْکَذّابِ مِنْ آلِ غالِبِ

و حبیب و ابوطالب نیز هریک شعری چند بخواندند و مردمان به مناظرات ایشان در نظاره بودند و کفار قریش می‌گفتند: اگر محمّد، در این انجمن حاضر نشود او را به صعب‌ترگونه مقتول خواهیم ساخت.

در این وقت پیغمبر برسید و نور دیدارش در اقطار زمین و آسمان برفت و دیده‌ها همه به سوی او شد و عقلها برمید و دلها در بیم شد و مانند رسته یاقوت درآمد، یکصد و نود (۱۹۰) تن از بزرگان قبایل در آن انجمن حاضربودند، جملگی بر پای شدند و بنی عبدالمُطَّلِب از جای بجستند و رسول خدای بیامد و بنشست و خدای از آن حضرت هیبتی در دلها جای داد که هیچ‌کس را نیروی سخن کردن نماند، شتران نیز رُغا[2] نکردند و اسبان صَهِیل[3] برنیاوردند.

---

۱. فراز: بالا ۲. رغا: بانگ شتر ۳. صهیل: صدای اسب

از این وقت حبیب ابتدا به سخن کرد و گفت: ای محمّد، مشایخ عرب گفتند: تو می‌گوئی من از جانب خدای بر حاضر و بادی پیغمبرم.

آن حضرت فرمود: چنین است، مرا خدای فرستاد تا دین حق را آشکار کنم اگرچه مشرکین مکروه شمارند.

حبیب گفت: ای محمّد از برای هر پیغمبری معجزه و حجّتی بوده است چنانکه نوح را سفینه بود و داود را آهن به دست نرم گشت و بر ابراهیم آتش سرد شد، و عیسی مرده زنده کرد و اکمه[1] و ابرص شفا داد، هرگاه تو گمان می‌کنی که پیغمبری معجزه‌ای چون دیگر انبیا می‌بایدت تا مردمان بپذیرند.

رسول خدای فرمود: چه معجزه می‌خواهی از بهر تو بیاورم؟

[حبیب] گفت: می‌خواهم از خدای خویش بخواهی تا شبی تاریک بر ما درآورد چنانکه از تیرگی نور چراغ دیده نشود، آنگاه تو بر کوه اَبوقُبَیْس بر پای شوی و قمر را آن هنگام که بدر تمام باشد ندا کنی و او بدود به سوی کعبه و هفت نوبت طواف کند، پس در پیش روی کعبه سجده نماید. آنگاه به سوی جبل به نزدیک تو آید و با تو سخن کند چنانکه همه کس فهم کند و همه کس از دور و نزدیک بشنود، آنگاه به

[redacted]

ابوجهل گفت: آن کلمه کدام است که بجای آن پانصد (۵۰۰) کلمه گوئیم؟
رسول خدای فرمود: بگوئید اَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اِلَّااللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ‌اللهِ.
قوم چون این سخن بشنیدند دیگرگون شدند و دست بر دست زدند و گفتند: ما خدایان خود را بگذاریم و از هزار به یکی قناعت کنیم، این هرگز نشود، همانا چندانکه ما خواهیم با محمّد کار به صلاح کنیم او از در دیگر بیرون شود. این بگفتند و برخاستند و برفتند.
آنگاه ابوطالب فرمود: ای برادرزاده، سخن قریش با تو بجای افتاد و تو نیکو پاسخ کردی.

[در کیفیت وفات ابوطالب]

بالجمله چون مرض بر ابوطالب استیلا جست رسول خدای آگهی یافته به سرای او درآمد و موالف و مخالف را در بالین ابوطالب دید، فرمود: خَلُّوا بَیْنِی وَ بَیْنَ عَمِّی بعضی از مشرکین قریش گفتند ما را نیز مانند تو با او قرابت است، در این‌وقت او را نمی‌گذاریم. پس رسول خدای به بالین ابوطالب آمد و نشست و فرمود: اِنَّکَ اَعْظَمُ‌النّاسِ عَلَیَّ حَقّاً وَ اَحْسَنُهُمْ عِنْدِی یَداً وَ لَاَنْتَ اَعْظَمُ حَقّاً مِنْ وٰالِدِی یعنی: به درستی که حقّ تو بر من بزرگتر است از حقّ همهٔ مردمان و نعمت حمایت تو نیکوتر از همه کس است بر من و البته حقّ تو بر من از پدر افزون است، آنگاه کلمهٔ توحید بر ابوطالب تلقین فرمود و از برای ابوطالب نیروئی نبود جز اینکه لبهای خود را جنبش می‌داد.
عباس گوش فرا پیش برد و سر برداشت و گفت: والله ابوطالب به تکرار و تذکار کلمهٔ توحید مشغول است. و از آن پس ابوطالب دم دربست و این واقعه در بیست و ششم ماه رجب بود و رسول خدای بگریست و علی علیه‌السلام را فرمود که روی پدر را بپوش که خدای جامه مغفرت بر او پوشانید.
و آنگاه که جسد مطهّر ابوطالب را حمل همی دادند، رسول خدای از پیش روی جنازهٔ او می‌رفت و می‌گفت: ای عمّ صلهٔ رحم کردی و در کار من هیچ فرونگذاشتی خدای تُرا جزای نیک دهد. و چون ابوطالب را به خاک سپرد و باز خانه شد و روزی

چند از غایت حزن از خانه بدر نمی‌شد.

[اسلام ابوطالب]

[illegible] از علمای عامه در اسلام ابوطالب شک کرده‌اند با آنچه در این کتاب [illegible] ر اسلام او جای شک نماند؛ و هم از علمای عامه بسیارند که خود معاینه کرد د [illegible] دلالت بر اسلام ابوطالب کند چنانکه از صنادید علمای عامه [illegible] بده و با کس مگوی. علی علیه‌السلام برفت و پدر را غسل داده بازآمد، پس رسول [illegible] ی علی را دعای خیر بگفت.

[illegible] گر حِمْیَری در جمع بین‌الصحیحین آورده که در مکّه معظّمه خشک‌سالی [illegible] آمد و پیغمبر خدای را بخواند تا بارانی به شدت ببارید و ابوطالب شعری چند [illegible] که: محمّد آبروی مردمان و بهار یتیمان و پناه بیوه‌زنان است به جان خود [illegible] د یاد می‌کنم که رنج بردم به دوستی محمّد و خود را فدای او نمودم، محمّد [illegible] پروردگار است و خدایش در دین حقّ مددکار باشد. آیا مردمان ندانند که پسر [illegible] وع‌گو نیست و سفیدروی است که ابر طلب آبروی او کند. بنی‌هاشم از او به [illegible] ت و دشمنان به هلاکت خواهند بود.

[illegible] دیگر از یحیی بن ثَعْلَب رسیده و از وی عمرو بن عبدالواحد لغوی روایت کرده [illegible] وزی رسول خدای عشیرت خویش را به اسلام دعوت می‌فرمود: ابولَهَب آغاز [illegible] ت نهاد و سخنان آن حضرت را وقعی نمی‌گذاشت، ابوطالب او را گفت: [illegible] ش باش و دم فرو بند، تُرا چیست که با محمّد بدین‌گونه سخن کنی؟ پس روی [illegible] ول خدای کرد و گفت: برخیز ای سیّدمن، و سخن کن بدانچه خواهی و ابلاغ [illegible] یغام خدای را به درستی که تو در قول خویش صادق و مصدّقی و در اخبار تو [illegible] ت و خلاف نباشد.

[illegible] هم ثَعْلَبی در تفسیر خود از ابن‌عبّاس روایت کرده است که: آنگاه که قریش [illegible] م را به نزد ابوطالب آوردند که او را بسپارند و رسول خدای را بگیرند و مقتول